

253

[illegible]

گلستان

گلستان سعدی

گلستان

حضرت شیخ سعدی

قدس سره العزیز حضرتلرینک تألیف شریفلری
اولوب جهانی گلستاننه غرق
ایلمشلردر رحمة الله علیه

خواجم عاصم افندی زاده مرحوم
السید حامد افندی حضرتلری بو کتاب شریفدن
کاملاً غرق سنه طالبلرینه گلستانی اوقودوب
صفا الرجبی بیورمشلردر عزیزم

گلستان شیخ سعدی قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عز وجل که طاعتش موجب قربتست وبشکر
اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست وچون
بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست
وبر هر نعمتی شکری واجب **بیت** از دست وزبان که بر آید
کز عهده شکرش بدر آید • اعملوا آل داود شکرا وقلیل
من عبادی الشکور **بیت** بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدای آورد • ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجای آورد • باران رحمت بی حسابش
همه جا رسیده وخوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده
پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی
بخطای منکر نبرد **قطعه** ای کریمی که از خزانه غیب
گبر وترسا وظیفه خور داری • دوستانرا کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری • فراش باد صبا را گفته
تا فرش زمردین بگسترد ودایه ابر بهاری را فرموده
تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد ودرختانرا
بخلعت نوروزی قبای سبز ورق دربر گرفته
واطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه
بر سر نهاده وعصاره تاکی بقدرت او شهد فایق شده

بو کتابک صاحبی شیخ سعدی حضرتلرینک اسم شریفلری مصلح الدین در

وتخم خرما بتربیتش نخل باسق گشته **قطعه** ابر وباد ومه
خورشید وفلک در کارند • تا تو نانی بکف آری وبغفلت نخوری •
همه از بهر تو سرگشته وفرمانبردار • شرط انصاف نباشد
که تو فرمان نبری • در خبرست از سرور کاینات
ومفخر موجودات ورحمت عالمیان وصفوت آدمیان
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم **شعر** شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم نسیم وسیم • بلغ العلی بکماله • کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله • صلوا علیه وآله • **بیت**
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان
یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت
بامید اجابت بدرگاه حق جل وعلا بردارد ایزد تعالی
در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش
بتضرع وزاری بخواند حق سبحانه وتعالی فرماید یا ملائکتی
قد استحییت من عبدی ولیس له رب غیری فقد غفرت له
دعوتش را اجابت کردم وحاجتش را بر آوردم که از بسیاری
دعا وزاری همی شرم دارم **بیت** کرم بین ولطف خداوندگار
گنه بنده کردست واو شرمسار • عاکفان کعبه جلالش
بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک

تاریخ وفاتلری خاص کلمه سیدر که التیوز طقسان بردر

و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

قطعه گر کسی وصف او ز من پرسد * بی دل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند * بر نیاید ز کشتگان آواز *

یکی از صاحب دلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده آنگاه که ازان حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازین بوستان که تو بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

قطعه ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز * کان سوخته را جان شد و آواز نیامد *
این مدعیان در طلبش بیخبرانند * کانرا که خبر شد خبری باز نیامد *

قطعه ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم * وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم *
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر * ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم *

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام

سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم

رباعی زانگه که ترا بر من مسکین نظرست * آثارم از آفتاب مشهورترست *
گر خود همه عیبها بدین بنده درست * هر عیب که سلطان بپسندد هنرست *

قطعه گلی خوشبوی در حمام روزی * رسید از دست محبوبی بدستم * بدو گفتم که مشکی یا عبیری * که از بوی دلاویز تو مستم * بگفتا من گلی ناچیز بودم * ولیکن مدتی با گل نشستم * کمال همنشین در من اثر کرد * وگرنه من همان خاکم که هستم *

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیله وحسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده

قطعه لقد سعد الدنیا به دام سعده * وایده المولی بألویة النصر
کذلک ینشا لینة هو عرقها * وحسن نبات الارض من کرم البزر

ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت

نگه دارد **قطعه** اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست • تا بر سرش
بود چو توی سایهٔ خدا • امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک •
مانند آستان درت مأمن رضا • بر تست پاس خاطر بیچارگان
و شکر • بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا • یا رب ز باد فتنه
نگه دار خاک پارس • چندانکه خاک را بود و باد را بقا •
سبب تالیف گلستان یک شب تأمل ایام گذشته میکردم
و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را
بالماس آب دیده می سفتم این بیتها مناسب حال خود میگفتم
مثنوی هر دم از عمر میرود نفسی • چون نگه میکنم نماند بسی •
ای که پنجاه رفت و در خوابی • مگر این پنج روز دریابی •
خجل آنکس که رفت و کار نساخت • کوس رحلت زدند و بار نساخت •
خواب نوشین بامداد رحیل • باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت
وآن دیگر پخت همچنین هوسی • وین عمارت بسر نبرد کسی •
یار ناپایدار دوست مدار • دوستی را نشاید این غدار •
نیک و بد چون همی بباید مرد • خنک آنکس که گوی نیکی برد •
برگ عیشی بگور خویش فرست • کس نیارد ز پس تو پیش فرست •
عمر برفست و آفتاب تموز • اندکی ماند خواجه غره هنوز •
ای تهی دست رفته در بازار • ترسمت پر نیاوری دستار •

نزاد از من و ر تا الیم غربت چند روز کاری بکردم درنگی
برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم جهان درهم افتاده چون موی زنگی
همه آدمیزاده بودند لیکن چو گرگان بخونخوارگی تیز چنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر برون لشکری چون هژبران جنگی

جهان بود در عهد اول که دیدم
جهان پر ز آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر سعد بن زنگی

هر که مزروع خود بخورد بخوید • وقت خرمنش خوشه باید چید •
مایهٔ عیش آدمی شکست • تا بتدریج می رود چه غمست •
گر ببندد چنانکه نگشاید • گر دل از عمر بر کنند شاید •
ور گشاید چنانکه نتوان بست • گو بشوی از حیات دنیا دست •
چار طبع مخالف سرکش • پنج روزی بوند باهم خوش •
گر یکی زین چهار شد غالب • جان شیرین بر آید از قالب •
لاجرم مرد عارف کامل • ننهند بر حیات دنیا دل •
پند سعدی بگوش جان بشنو • ره چنینست مرد باش برو •
بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت
نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای
پریشان بشویم و من بعد پریشانی نگویم **بیت** زبان
بریده بکنجی نشسته صم بکم • به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم •
تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس
برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد
و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی
تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت **قطعه** کنونت که امکان
گفتار هست • بگو ای برادر بلطف و خوشی • که فردا چو پیک
اجل در رسد • بحکم ضرورت زبان در کشی ❁ یکی
از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان

عزم کرده است و نیت جزم که بقیهٔ عمر معتکف نشیند و خاموشی
گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت
عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنکه سخن گفته
شود بر عادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان
جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست
و عکس رای اولی الالباب که ذوالفقار علی در نیام و زبان
سعدی در کام قطعه زبان در دهان ای خردمند چیست •
کلید در گنج صاحب هنر • چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهرفروشست یا پیله‌ور • قطعه اگرچه پیش خردمند خامشی
ادبست • بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی • دو چیز
طیرهٔ عقلست دم فروبستن • بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی طیرة
فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن مروت ندیدم و روی از محادثهٔ
او گردانیدن قوت نداشتم که یار موافق بود و محب صادق
بیت چو جنگ آوری با کسی برستیز • که از وی گزیرت بود
یا گریز • بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم
در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و دولت ایام ورد
رسیده بیت پیراهن برگ بر درختان • چون جامهٔ عید
نیکبختان • اول اردیبهشت ماه جلالی • بلبل گوینده بر منابر
قضبان • بر گل سرخ از نم افتاده لآلی • همچو عرق بر عذار

شاهد

شاهد غضبان • تا شبی در بوستان با یکی از دوستان
اتفاق صحبت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش و درهم
گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته است و عقد ثریا از تاکش
درآویخته شعر روضة ماء نهرها سلسال • دوحة سجع طیرها
موزون • آن پر از لالهای رنگارنگ • وین پر از میوهای
گوناگون • باد در سایهٔ درختانش • گسترانیده فرش بوقلمون
بامدادان که خاطر بازآمدن بر رای نشستن غالب شد
دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ
رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی نباشد
و عهد گلستان را وفائی نه و حکما گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را
نشاید گفتا طریق چیست گفتم از برای نزهت ناظران و فسحت
خاطران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را
بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش
ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند مثنوی بچه کار آیدت
ز گل طبقی • از گلستان من ببر ورقی • گل همین پنج روز و ششی
باشد • وین گلستان همیشه خوش باشد • حالی که من این سخن
بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت و گفت الکریم اذا وعد وفا
فصلی در همان روز اتفاق در بیاض افتاد در حسن معاشرت
و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را

بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود
که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده
آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار پرتو لطف
پروردگار ذخر زمان کهف امان المؤید من السماء المنصور
علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال
الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه المعظم
مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر
وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی دام الله
اقبالهما وجعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه
فرماید **قطعه** گر التفات خداوندیش بیاراید • نگارخانهٔ چینی
و نقش ارژنگیست • امید هست که روی ملال در نکشد •
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست • علی الخصوص
که دیباچهٔ همایونش بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست
دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یأس از پشت
پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحب جمالان متجلی نشود مگر
آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر ظهیر
سریر سلطنت تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی
الفضلاء محب الاتقیاء یمین الملک ملک الخواص فخر الدوله والدین
غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن

ابی

ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره
که ممدوح اکابر آفاق است و مجمع مکارم اخلاق **بیت** هر که در سایهٔ
عنایت اوست • گنهش طاعتست و دشمن دوست •
بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی معینست که اگر
در اداء آن خدمت برخی تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه
در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان
که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعاء خیر و اداء
چنین خدمت در غیبت اولیترست که در حضور که این بتصنع
نزدیکست و آن از تکلف دور و باجابت مقرون **قطعه**
پشت دوتای فلک راست شد از خرمی • تا چو تو فرزند زاد
مادر ایام را • حکمت محضست اگر لطف جهان آفرین • خاص
کند بنده مصلحت عام را • دولت جاوید یافت هر که نکونام
زیست • کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را • وصف ترا گر کنند
ور نه کنند اهل فضل • حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت تقصیر و تقاعد بنده
که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست
که طایفهٔ حکماء هند در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند آخر
جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی
درنگ بسیار میکند مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی

نغز سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کرده چه گویم
به از پشیمان خوردن که چرا نگفتم مثنوی سخندان پرورده
پیر کهن • بیندیشد آنگه بگوید سخن • مزن بی تأمل بگفتار دم
نکو گوی اگر دیر گویی چه غم • بیندیش وانگه بر آور نفس •
وزان پیش بس کن که گویند بس • بنطق آدمی بهترست از دواب
دواب از تو به گر نگویی صواب • فکیف در نظر اعیان خداوند
عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علماء متبحر اگر در سیاقت
سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات
بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارزد
و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن
کوه الوند پست نماید مثنوی هر که گردن بدعوی افرازد •
دشمن از هر طرف برو تازد • سعدی افتاده ایست آزاده •
کس نیاید بجنگ افتاده • اول اندیشه وانگهی گفتار •
پای بست آمدست پس دیوار • نخل بندی دانم ولی نه در بوستان
شاهدی می فروشم ولی نه در کنعان • لقمان حکیم را گفتند
حکمت از که آموختی گفت از نابینایان تا جای نبینند
پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج مصراع مردیت بیاز
مای وانگه زن کن • رباعی گرچه شاطر بود خروس بجنگ •
چه زند پیش باز رویین چنگ • گربه شیرست در گرفتن

موش

موش • لیک موشست در مصاف پلنگ • امّا باعتماد
وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان
بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بر سبیل
اختصار از نوادر و امثال و حکایات و اشعار و سیر ملوک
ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه
برو خرج موجب تصنیف کتاب گلستان این بود و بالله التوفیق
قطعه بماند سالها این نظم و ترتیب • ز ما هر ذره خاک
افتاده جایی • غرض نقشیست کز ما باز ماند • که هستی را
نمی بینم بقایی • مگر صاحب دلی روزی برحمت • کند در کار
درویشان دعایی • امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب
ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا برین روضه رعنا
و حدیقه غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد
ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد باب اول
در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید
خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف
و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب
صحبت مثنوی دران مدت که ما را وقت خوش بود زهجرت
ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود گفتیم

حوالت با خدا کردیم و رفتیم **باب اول** در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز کرد که گفته اند هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید **شعر**

اذا یئس الانسان طال لسانه • کسنور مغلوب یصول علی الکلب

بیت وقت ضرورت چو نماند گریز • دست بگیرد سر شمشیر تیز •

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را بر و رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیری دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این مرد ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبث و حکما گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز **بیت** هر که شاه آن کند که او گوید •

حیف باشد که جز نکو گوید • **بیت** دروغی که حالی دلت خوش کند

به از راستی کت مشوش کند • **لطیفه** بر طاق ایوان فریدون نوشته بود **مثنوی** جهان ای برادر نماند بکس • دل اندر

جهان

جهان آفرین بند و بس • مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت •

که بسیار کس چون تو پرورد و کشت • چو آهنگ رفتن کند

جان پاک • چه بر تخت مردن چه بر روی خاک • **حکایت**

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که خدمت بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست **قطعه**

سبحان الله

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند • کز هستیش بروی زمین

بر نشان نماند • وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک •

خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند • زنده است نام فرخ

نوشیروان بعدل • گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند •

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر • زان پیشتر که بانگ

برآید فلان نماند • **حکایت** ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب روی باری پدرش بکراهیت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر که الشاة نظیفة • والفیل جیفة **شعر** اقل جبال الارض

طور وانه • لا تعظم عند الله قدراً ومنزلاً • **قطعه** آن شنیدی
که لاغری دانا • گفت روزی بابلهی فربه • اسب تازی
اگر ضعیف بود • همچنان از طویلهٔ خربه • پدر بخندید
و ارکان دولت پسندیدند و برادران بجان برنجیدند
رباعی تا مرد سخن نگفته باشد • عیب و هنرش نهفته باشد •
هر بیشه گمان مبر که خالیست • شاید که پلنگ خفته باشد •
شنیدم که دران مدت دشمنی صعب روی نمود چون آن دو لشکر
روی بهم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید
و قصد مبارزت کرد آن پسر بود و گفت **قطعه** آن نه من باشم
که روز جنگ بینی پشت من • آن منم کاندر میان خاک
و خون بینی سری • کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند •
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری • این بگفت و بر سپاه
دشمن زد و تنی چند از مردان کار دیده بینداخت چون پیش پدر
باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت **قطعه** ای که شخص
منت حقیر نمود • تا درشتی هنر نپنداری • اسب لاغر
میان بکار آید • روز میدان نه گاو پرواری • آورده اند
سپاه دشمن بی قیاس بود و اینان اندک طایفهٔ آهنگ
گریز کردند پسر نعرهٔ بزد و گفت ای مردان بکوشید
تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت

گشت

گشت • بیکبار حمله کردند شنیدم که هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند
ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر
بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر
در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد
پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که
هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند **بیت**
کس نیاید بزیر سایهٔ بوم • ور همای از جهان شود معدوم •
پدر را ازین حالت آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی
بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی
معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته اند
ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند
قطعه نیم نانی گر خورد مرد خدای • بذل درویشان کند نیمی دگر •
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه • همچنان در بند اقلیمی دگر •
حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته
بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید
ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی
منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و مدبران ممالک آن طرف
در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه برین
نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان

و یکجا نادانی کرده

را اسلوب

ممتنع کرده مثنوی درختی که اکنون گرفتست پای • بنیروی
شخصی برآید ز جای • ورش همچنان روزگاری هلی •
بگردونش از بیخ برنگسلی • سر چشمه شاید گرفتن به بیل •
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل • سخن برین مقرر شد
که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان
واقعه دیده و جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل
پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت
آورده سلاح بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند نخستین
دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب
بگذشت بیت قرص خورشید در سیاهی شد • یونس اندر
دهان ماهی شد • مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست
هر یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک
حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاق دران
میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه
گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را
بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
این پسر همچنان از باغ زندگانی بر نخورده است و از ریعان
جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی که ببخشید خون او

بر بنده

بر بنده منت نهی ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق
رای بلندش نیامد و گفت بیت پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش
بدست • تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست •
نسل فساد ایشان منقطع کردن اولیترست و بیخ تبار ایشان
بر آوردن بهتر که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن
و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه ابر اگر آب
زندگی بارد • هرگز از شاخ بید بر نخوری • با فرومایه روزگار
مبر • کز نی بوریا شکر نخوری • وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً
بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند
دام ملکه فرمود عین حقیقتست اگر در سلک صحبت آن بدان
تربیت یافتی و خوی ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما
بنده امیدوارست این غلام که بعشرت صالحان تربیت
پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت
بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است
و در حدیثست ما من مولود الا و قد یولد علی فطرة الاسلام
ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه قطعه با بدان یار گشت همسر لوط •
خاندان نبوتش گم شد • سگ اصحاب کهف روزی چند •
پی نیکان گرفت و مردم شد • این بگفت و طایفه از ندمای
ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت

وگفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم **رباعی** دانی که چه گفت
زال با رستم گرد • دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد • دیدیم بسی
آب ز سرچشمهٔ خرد • چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد • فی الجمله
وزیر پسر را بخانه برد و بناز و نعمت بپرورد و استاد
ادیب را بتربیتش نصب کرد تا حسن خطاب و رد جواب
و سایر آداب خدمت ملوکش بیاموختند تا در نظر همگنان پسندیده
آمد باری وزیر از شمایل و اخلاق او در حضرت ملک شمه‌ای گفت
که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت
او بدر برده ملک از این سخن تبسم آمد و گفت **بیت** عاقبت
گرگ زاده گرگ شود • گرچه با آدمی بزرگ شود • سالی دو برین
برآمد طایفهٔ اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت بستند
تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسر بکشت و نعمت بی قیاس
برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد
ملک دست تحیر بدندان گرفت و گفت **قطعه** شمشیر نیک از آهن بد
چون کند کسی • ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس • باران که در لطافت
طبعش خلاف نیست • در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
زمین شوره سنبل بر نیارد • درو تخم عمل ضایع مگردان •
نکویی با بدان کردن چنانست • که بد کردن بجای نیک مردان
حکایت سرهنگ زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم
که عقل

که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد
خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود **بیت** بالای سرش ز هوشمندی •
می تافت ستارهٔ بلندی • فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد
که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته‌اند که توانگری
بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنا جنس او
بر وی حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده
نمودند **مصراع** دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست •
ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت
در سایهٔ دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود را
که راضی نمی‌شود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوندی
باقی باد **قطعه** توانم آنکه نیازارم اندرون کسی • حسود را چه کنم
کو ز خود برنج درست • بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست • که از مشقت
آن جز بمرگ نتوان رست • **قطعه** شوربختان بآرزو خواهند •
مقبلان را زوال نعمت و جاه • گر نبیند بروز شب‌پره چشم •
چشمهٔ آفتاب را چه گناه • راست خواهی هزار چشم چنان •
کور بهتر که آفتاب سیاه • **حکایت** یکی را از ملوک عجم کند
که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت
آغاز خلق از مکاید ظلمش در جهان برفتند و از کربت جورش
راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت

نقصان بدو برفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف
زور آوردند **قطعه** هر که فریادرس روز مصیبت خواهد •
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش • بنده حلقه بگوش
ار ننوازی برود • لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش •
روزی بمجلس او کتاب شهنامه همی خواندند در زوال مملکت
ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و ملک
و حشم نداشت پادشاهی بر وی چگونه مقرر شد گفت آنچنانکه
شنیدی خلقی بر وی بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی
یافت وزیر گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست
تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری **بیت**
همان به که لشکر بجان پروری • که سلطان بلشکر کند سروری •
گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را
عدل باید تا بر وی گرد آیند و رحمت تا در سایه دولتش ایمن نشینند
و ترا این هر دو نیست **مثنوی** نکند جور پیشه سلطانی •
که نیاید ز گرگ چوپانی • پادشاهی که طرح ظلم افکند •
پای دیوار ملک خویش بکند • ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع
نیامد بند فرمود و بزندان فرستاد بسی بر نیامد بنی عم سلطان
بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک
پدر خواستند قومی که از دست تطاول این بجان آمده بودند

و بر ایشان

که نیاید ز گرگ چوپانی • پادشاهی که طرح ظلم افکند •
پای دیوار ملک خویش بکند • ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع
نیامد و روی ازین سخن درهم کشید وزیر را بند فرمود و بزندانش
فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند
و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند
و پریشان شده بر ایشان جمع آمدند و مدد کردند تا ملک از تصرف
او بدر رفت و بر آنان مقرر شد **قطعه**
پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست • دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین • زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود •
غلام دیگر دریا ندیده بود • و محنت کشتی نیازموده • گریه و زاری
در نهاد • و لرزه بر اندامش افتاد • چندانکه ملاطفت کردند آرام
و سکون نگرفت • ملک را عیش ازو منغص همی بود • و چاره نمی دانستند
حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرمان دهی من او را خاموش
کنم پادشاه گفت غایت لطف باشد حکیم فرمود تا غلام را بدریا
انداختند باری چند غوطه خورده مویش بگرفتند و سوی کشتی آوردند
بهر دو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست
و قرار یافت ملک را پسندیده آمد گفت درین چه حکمتست گفت اول
محنت غرق شدن نچشیده بود قدر سلامت کشتی نمی دانست و همچنین

قدر سلامت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید / معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف / از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرقست میان آنکه یارش در بر / با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم / وگر با چو او صد برآیی بجنگ

نبینی که چون گربه عاجز شود / برآرد بچنگال چشم پلنگ

از آن مار بر پای راعی زند / که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت

یکی از ملوک رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده ناگاه سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند چون این کلام را بشنید نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز / که آنچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک / امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل / ای دو چشم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو / همه تودیع یکدگر بکنید

روزگارم بشد بنادانی / من نکردم شما حذر بکنید

بر من اوفتاده دشمن کام / آخر ای دوستان گذر بکنید

حکایت

در جامع دمشق بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم یکی از ملوک عرب که به بی انصافی موصوف بود بزیارت آمد و نماز کرد و دعا و حاجت خواست

شعر

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند / آنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگه روی بمن کرد و گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

شعر

ببازوان توانا و قوت سردست / خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان شکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید / که گر زپای درافتد کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت / دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

زگوش پنبه برون آر و داد خلق بده / وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند / که در اصل فطرت ز یک گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بیغمی / نشاید که نامت نهند آدمی

لطیفه

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف بخواندش
و گفت بر من دعاء خیر کن گفت خدایا جانش بستان گفت
از بهر خدا این چه دعاست گفت دعاء خیرست ترا و جمله مسلمانان را

شعر

ای زبردست زیردست آزار ❊ گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری ❊ مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید
کز عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیم روز
تا در آن ساعت مردم نیازاری

قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیم روز ❊ گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست ❊ انچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی
بعشرت بروز آورده بود و در پایان مستی میگفت

شعر

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست ❊ کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه در بیرون بسرما خفته بود گفت

شعر

ای انکه باقبال تو در عالم نیست ❊ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را این کلام خوش آمد ❊ صرة هزار دینار از روزن سرای بیرون
داشت ❊ و گفت ای درویش دامن بدار ❊ گفت دامن از کجا آرم که
جامه ندارم ❊ ملک را بر ضعف حال او رقت زیاده گشت ❊ خلعتی بر آن
مزید کرده و پیش درویش فرستاده ❊ و درویش آن نقد را باندک

مدت بخورد و تلف کرد و باز آمد **شعر** قرار بر کف آزادگان نگیرد مال ❊
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال ❊ در حالتی که ملک را پروای او نبود
حالش بگفتند ملک بهم برآمد و روی از وی درهم کشید و از اینجا گفته‌اند
و از اینجاست که اصحاب فطنت و خبرت گفته‌اند که از حدت و سورت پادشاهان
بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بر معظمات امور مملکت متعلق باشد
و تحمل ازدحام عوام نکنند **مثنوی** ❊ حرامش بود نعمت پادشاه ❊
که هنگام فرصت ندارد نگاه ❊ مجال سخن تا نبینی ز پیش ❊
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش ❊ گفت برانید این گدای شوخ مبذر
که چندان نعمت را باندک مدت بخورده و تلف کرده ❊ نداند که خزینه
بیت المال لقمه مساکین است ❊ نه طعمه اخوان الشیاطین **بیت**

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد ❊ زود بینی کش بشب روغن نماند در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای ملک مصلحت آنست چنین کسان را وجه کفاف
بتفاریق مجری و معین دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی
از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار
کردن و باز بنومیدی خسته دل گردانیدن **شعر**

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد ❊ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
کس نبیند که تشنگان حجاز ❊ بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین ❊ مردم و مرغ و مار گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی

کردی و لشکر را بسختی داشتی لاجرم چون دشمن صعب روی نمود همه بدادند

بیت

چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی از آنان که غدر کردند با منش دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک مایه تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان درنوردد. گفت اگر بکویم شاید که بکرم معذور داری که اسپم بجو و نمد زین بگرو و سلطان که بزر از سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

بیت

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد / وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

اذا شبع الکمی یصول بطشا / وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد. ملک بار دیگر دل بر وی خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی

رباعی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند / دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند / از دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت ما را هر آینه خردمندی کافی بباید تا تدبیر مملکت را شاید. گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد.

شعر همای بر همه مرغان از آن شرف دارد / که استخوان خورد و جانور نیازارد.

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد. گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم. گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد. گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم

بیت

اگر صد سال گبر آتش فروزد / اگر یکدم در او افتد بسوزد

و حکما گفته‌اند که از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که گاهی بسلامی برنجند و گاه بدشنامی خلعت دهند. و گفته‌اند که ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان

بیت

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار / بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم. بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاعی نباشد

بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست / بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت دشمنان میاندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند

قطعه

ببین آن بی‌حمیت را که هرگز / نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را / زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلومست

چیزی دانم اگر بجای شما جهتی معین کرد دکه موجب جمعیت خاطر باشد بقیهٔ
عمر از عهدهٔ شکر آن نتوانم بیرون آمدن گفتم ای یار عمل پادشاه
دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست
بدان امید در بیم افتادن قطعه کس نیاید بخانهٔ درویش
که خراج زمین و باغ بده ... یا بتشویش و غصه راضی شو
یا جگربند پیش زاغ بنه ... گفت این سخن موافق حال من نگفتی
و جواب سؤال من نیاوردی نشنیدی که هر که خیانت ورزد دستش
در حساب بلرزد بیت راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست ... و حکما گفته اند که چهار کس از چهار
کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق
از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محتسب چه باکست
قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک ... زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ
گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان
و افتان و خیزان کسی گفتش که چه آفتست که موجب چندین مخافتست
گفت شنیدم که شتر را بسخره می گیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه
مناسبت و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان
بغرض گویند که این شترست گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد
تا تفتیش حال من کنند و تا تریاق از عراق آورده شود که مارگزیده
الکم

داده باشد ترا همچنین فضیلت است و دیانت اما حسودان در کمین اند و مدعیان
گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب
پادشاهی و محل عتاب بیکبار افتی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد
پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی که عاقلان
گفته اند بیت بدریا در منافع بیشمارست
اگر خواهی سلامت در کنارست ... رفیق چون این سخن بشنید
روی درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن آغاز کرد که این چه عقل
و کفایتست و فهم و درایت و قول حکما درست آمد که دوستان در زندان
بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه
دوست مشمار آنکه در نعمت زند ... لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست ... در پریشان حالی و درماندگی
دیدم که متغیر میشود و نصیحتم بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوان
رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود صورت حالش بگفتم تا بکار
مختصرش نصب کردند چند روزی برین بر آمد لطف طبعش بدیدند و حسن
تدبیرش به پسندیدند و کارش از آن در گذشت و بمرتبهٔ برتر از آن متمکن
شد و همچنین نجم سعادتش در ترقی شد تا باوج ارادت رسید
و مقرب حضرت سلطان شد و مشارالیه بالبنان و معتمد علیه عند الاعیان
گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم بیت
الا لا تحزن اخا البلیة ... فللرحمن الطاف خفیة

منشین ترش از گردش ایام که صبر • تلخست ولیکن بر شیرین دارد •

در آن مدت مرا با جمعی یاران اتفاق سفر مکه درافتاد چون از زیارت
باز آمدم • دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان
و در هیات درویشان • گفتم حال چیست گفت چنانکه تو گفتی
طایفه ای بر من حسد بردند • و بخیانتم منسوب کردند • و ملک در
کشف حقیقت آن استقصا نفرمود • و یاران قدیم • و دوستان حمیم
از کلمه حق خاموش شدند • و صحبت دیرینه فراموش کردند • قطعه

بصنع خدا چون کسی اوفتاد • همه عالمش پای بر سر نهند •
چو بینند کاقبال دستش گرفت • تواضع کنان دست بر بر نهند •

اگر بهر سر موبت هنر دو صد باشد • هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد •

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامت
حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند • و ملک موروثم خاص کرد
گفتم آن نوبت اشارتم قبول نکردی که عمل پادشاهی چون سفر دریاست
سودمند و خطرناک یا گنج برگیری • یا در طلسم بمیری • بیت

یا زر بهر دو دست برد خواجه در کنار •
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار •

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش را خراشیدن و نمک پاشیدن
برین دو بیت اختصار کردم قطعه ندانستی که بینی بند بر پای •
چو در گوشت نیامد پند مردم • دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم •

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته
و باطن ایشان بمعانی بیراسته • یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی
بلیغ داشت • و ادراری معین کرده بود • مگر یکی از ایشان حرکتی نه مناسب
حال درویشان کرد • و ظن آن شخص فاسد شد • و بازار اینان کاسد
خواستم که تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم
دربانم رها نکرد • و جفا کرد معذورش داشتم بحکم آنکه گفته اند

در میر و وزیر و سلطان را • بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب • این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من واقف شدند باکرام
درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم
بیت بگذار که بنده کمینم • تا در صف بندگان نشینم • گفت الله الله
چه جای این سخنست بیت گر بر سر و چشم من نشینی • نازت بکشم که نازنینی
نشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در آن میان
آمد گفتم بیت چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد • خدایراست مسلم بزرگواری و لطف
که جرم بیند و نان برقرار میدارد • حاکم را این سخن عظیم بپسندید و آمد
اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت
ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر
جسارت بخواستم و گفتم قطعه چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید

روند خلق به بارش از پی فرهنگ • نه انحل امثال ما بباید کرد •

گر به هیچ کس نزنند بر درخت بی بر سنگ •

حکایت

ملک زادهٔ گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد
و داد سخاوت بداد و نعمت بی قیاس بر سپاه و رعیت بریخت

قطعه نیاساید مشام از طبلهٔ عود • بر آتش نه که چون عنبر ببوید •
بزرگی بایدت بخشندگی کن • که دانه تا نیفشانی نروید •

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را
بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست از این حرکت
کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که
بوقت حاجت درمانی •

قطعه اگر گنجی کنی بر عامیان بخش •
رسد هر کدخدایی را برنجی • چرا نستانی از هر یک جوی سیم
که گرد آید ترا هر روز گنجی • ملک روی از این سخن درهم کشید که موافق
رایش نیامد و مرا خدای عز وجل مالک این مملکت گردانیده است
که بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگاه دارم

بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت • نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت •

حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی
صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی بروستا فرستادند تا نمک
بیارد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نماند و ده خراب
نگردد گفتند از این قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اندک بوده است

هرکه

وهرکه آمد چیزی بر آن مزید کرد تا بدین غایت رسید

قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی • برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد • زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
نماند ستمکار بدروزگار • بماند برو لعنت پایدار •

حکایت

عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی
تا خزینهٔ سلطان آبادان کند • بی خبر از قول حکما که گفته اند هرکه
خدا را بیازارد • تا دل خلقی بدست آرد • خدای تعالی همان خلق را
بروی گمارد • تا دمار از روزگارش برآرد

بیت

آتش سوزان نکند با سپند • آنچه کند دود دل مستمند •

لطیفه گویند که سرور جملهٔ حیوانات شیر است و کمترین جانوران
خر • و باتفاق ارباب عقول خر باربر • به که شیر مردم در

بیت

مسکین خر اگرچه بی تمیز است • چون بار همی کشد عزیز است •
گاوان و خران باربردار • به ز آدمیان مردم آزار •

تا ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم شد بشکنجه کشیدش
و بانواع عقوبت بکشت

قطعه حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجویی • خواهی که خدای بر تو بخشد •
با خلق خدای کن نکویی • یکی از ستمدیدگان برو بگذشت
و در حالت تباه او تأمل کرد و گفت

قطعه

نه هرکه قوت بازو و منصبی دارد • بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توانی بحلق فرو بردن استخوان درشت / ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود نگه می داشت تا وقتی که ملک برآن لشکری خشم گرفت و در چاهش کرد درویش در آمد و آن سنگ را بر سرش انداخت گفت تو کیستی و این سنگ بر سر من چرا زدی گفت من فلانم و این سنگ آنست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین وقت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه می کردم تا اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم که گفته اند **مثنوی**

ناسزایی را که بینی بختیار / عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز / با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد / ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار / پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعاده ذکر آن موجب نبود طایفه از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوایی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف بود ملک بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانید و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت سلامتی نفس

بادشاه را

بادشاه را روا باشد جلاد قصد کشتنش کرد پسر روی بسوی آسمان کرد و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای خنده است پسر گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون مادر و پدر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپرده اند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصلحت خویش در هلاک من می بیند بجز خدای تعالی پناهی نمی بینم **بیت**

پیش که بر آورم ز دستت فریاد / هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیترست از خون بی گناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بیکران بخشید و آزاد کرد گویند که ملک هم در آن هفته شفا یافت **قطعه**

همچنان در فکر آن بیتم که گفت / پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور / همچو حال تست زیر پای پیل

لطیفه یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتن وی فرمود تا دگر بندگان چنین حرکت نکنند بنده پیش عمرولیث سر بر زمین نهاد و گفت **بیت**

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست / بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت

بخون من گرفتار آیی اگر بگناه این بنده را بخواهی کشت باری بتاویل
شرعی بکش تا در قیامت مؤاخذ نباشی ملک گفت تاویل چگونه کنم
گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص فرمای مرا
کشتن تا بحق کشته باشی ملک بخندید وزیر را گفت چه مصلحت بینی
گفت ای خداوند بصدقه گور پدرت این حرامزاده را آزاد
کن که مرا در بلا نیفکند گناه از منست که قول حکما را معتبر نداشتم
که گفته اند **قطعه** چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی چو تیر انداختی در روی دشمن
یقین دان کندر آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزن را خواجه کریم النفس بود و نیک محضر همگنان را در مواجهه
خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقا ازو در نظر ملک
حرکتی ناپسندیده آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود سرهنگان
ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن پس در
مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاتبت
روا نداشتندی **قطعه** صلح با دشمن اگر خواهی هر که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر بدهن میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن آنچه مضمون خطاب ملک بود
از عهده بعضی از آن بیرون آمد و بقیتی در زندان بماند
یکی از ملوک نواحی بخفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر

چنان بزرگی را ندانستند و بی عزتی کردند اگر خاطر فلان عزیز احسن الله خلاصه
بدین جانب التفاتی نماید در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده
شود و اعیان این مملکت بدیدار مفتخرند و جواب این حروف را
منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید و جواب مختصر
چنانکه مصلحت دید بر ظهر ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان
ملک برین وقوف یافت ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس کرده
با ملوک نواحی مراسله دارد ملک متغیر شد و کشف این خبر فرمود
قاصد را بگرفتند و رساله را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش
از فضیلت این بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان
اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی
نعمت خود که مخدوم قدیمست بی وفایی نتوان کرد **بیت**
آنرا که بجای تست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی
ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست
که خطا کردم که ترا بیازردم گفت ای خداوند در آنچه کردی من ترا خطایی
نمی بینم بلکه تقدیر باری عز اسمه چنین بود که بدین بنده مکروهی برسد
پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی
منت و گفته اند **مثنوی** گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق و نه رنج از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست گرچه تیر از کمان همی گذرد

از کاندر نهادش اصل نبود

حکایت عجیب

یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را گفت که مرسوم فلان بنده چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و سایر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد

رباعی

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردند ز آستان اله

مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو بگذشت و گفت

بیت

ماری تو که هر که را ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود

ظالم ازین سخن برنجید و روی درهم کشید و برو التفات نکرد اخذته العزة بالاثم تا شبی که آتش از مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقا همان صاحبدل برو بگذشت شنیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش

از کجا در سرای ما افتاد گفت از دود دل درویشان

قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند

حکمت شنیدم که بر تاج کیخسرو نوشته بود

قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنان بخواهد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت بند فاخر بدانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بند فاخر بوی درآموزانید مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی فی الجمله پسر در صنعت و قوت سر آمد و کسی را با او امکان مقاومت نماند تا بحدی که پیش سلطان گفت استاد را بر من فضیلتی که هست از روی بزرگی و حق تربیت است و گرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این ترک ادب ناپسند آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای بر کندی استاد دانست که جوان ازو بقوت برترست بدان بند غریب که ازو نهان داشته بود با وی در آویخت پسر دفع آن ندانست پس استاد

بدو دست از زمین برداشت و بر بالای سر برد و بر زمین زد غریو
از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را تشریف و خلعت دادند و پسر را
زجر و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی
گفت ای خداوند بزور و قوت بر من دست نیافت بلکه در علم
کشتی دقیقه‌ای مانده بود که از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه
بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین روز نگه میداشتم که حکما گفته اند
دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیدی
که چه گفت آنکه پرورده خویش جفا دید **قطعه** یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد | کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد **عربیه** اعلمه الرمایة کل یوم
فلما اشتد ساعده رمانی | اعلمه القوافی کل حین
فلما قال قافیة هجانی **حکایت** درویشی مجرد بگوشه‌ای نشسته بود
پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر بر
نیاورد و التفات نکرد پادشاه از آنجا که سطوت سلطنت است بهم
بر آمد و گفت این طایفه خرقه پوشان بر مثال حیوان اند وزیر گفت
ای درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی
و شرط ادب بجا نیاوردی گفت ملک را بگوی توقع خدمت از کسی دار
که توقع نعمت از تو دارد دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر خدمت
ملوک **قطعه** پادشه پاسبان درویش است

که دیگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت **بیت**
دریاب کنون که نعمتت هست بدست | کین نعمت و ملک میرود دست بدست
حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت
خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار
و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای
عز و جل چنین ترسیدمی که تو از سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی
قطعه گر نبودی امید راحت و رنج | پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی | همچنان کز ملک ملک بودی
حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت
ای ملک بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی گفت چرا
گفت این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن در گردن تو جاوید
بماند **رباعی** دوران بقا چو باد صحرا بگذشت | تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم با ما کرد | در گردن او بماند و بر ما بگذشت
ملک را پسندیده آمد و از سر خون او در گذشت **حکایت**
وزرای نوشیروان عادل مهمی از مصالح مملکت اندیشه می کردند
هر کسی بدانش خود رای می زدند ملک نیز همچنین رای می زد بزرجمهر را
رای ملک اختیار افتاد وزیران در سر گفتندش که رای ملک را چه
مزیت دیدی بر رای چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار
معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا

پس موافقت رای ملک اولی ترست تا اگر خلاف افتد بعلت متابعت او از عتاب ایمن باشم

مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن / بخون خویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید شبست این / بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافلهٔ حجاز بشهری درآمد که از حج می آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام یکی از ندمای ملک که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم پس حاجی چگونه باشد و دیگری گفت او را می شناسم پدرش نصرانی بود در ملطیه علوی چگونه صورت بندد و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ چرا گفتی گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبتی که فرمایی سزاوارم گفت بگو گفت

قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد / دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ

گر از بنده لغوی شنیدی مرنج / جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت تا عمر بوده ای ازین راست تر سخنی نگفتی بفرمود تا آنچه مأمول او بود مهیا داشتند

حکایت

یکی از وزرا بزیردستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان را بخیر توسط کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در موجب

ن

استخلاص او سعی کردندی و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان دیگر سیرت خوبش بافواه گفتند تا ملک از سر خطای او درگذشت صاحب دلی برین اطلاع یافت و گفت

قطعه

تا دل دوستان بدست آری / بوستان پدر فروخته به

پختن دیگ نیکخواهان را / هرچه رخت سرای سوخته به

با بداندیش هم نکویی کن / دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده نه چندان که انتقام از حد گذرد و آنگه ظلم از طرف تو باشد

قطعه

نه مرد است آن بنزدیک خردمند / که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آنکسست از روی تحقیق / که چون خشم آیدش باطل نگوید

یکی را زشت خویی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی / که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

با طایفهٔ از بزرگان در کشتی نشسته بودیم زورقی در پی ما غرق شد و دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت

ملاح یکی را اخلاص کرد آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود
ازان در گرفتنش تاخیر کردی ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی
یقین است اما میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود که روزی
در بیابانی مانده بودم این مرا بر شتری نشانده بود و از دست
آن دیگر تازیانه خورده ام در طفلی گفتم صدق الله العظیم
من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها **قطعه**

تا توانی درون کس مخراش || که درین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر || که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان
کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر
گفت برادر درویش را که چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت
کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت
رهایی که حکما گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین
در میان بستن و بخدمت ایستادن **شعر**

بدست آهک تفته کردن خمیر || به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد || تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز || تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده آورد پیش نوشیروان که فلان دشمن
ترا خدای عزوجل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت

شعر

شعر وار بر گذر عدو جای شادمانی نیست || که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما در بارگاه کسری در مصلحتی سخن همی گفتند
و بزرجمهر خاموش بود گفتندش چرا درین بحث سخن با ما نگویی گفت
وزرا بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چو بینم که
رای شما بر نهج صوابست مرا در آن سخن گفتن از حکمت نباشد **مثنوی**

چو کاری بی فضول من برآید || مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاهست || اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد
گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم
این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان آورده اند که غلامی سیاه
داشت کودن نام او خصیب ملک مصر را بوی ارزانی داشت گویند
عقل و کفایت او بر تبه بود که طایفه از حراث مصر پیش وی
شکایت آوردند که بر کناره نیل پنبه کاشته بودیم باران بی وقت
آمد و تباه شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی دانشمندی
این سخن بشنید و گفت **مثنوی**

اگر روزی بدانش برفزودی || زنادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند || که دانا اندران حیران بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست || جز بتایید آسمانی نیست
اوفتادست در جهان بسیار || بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج || ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی را از ملوک کنیزکی چینی آورده بودند خواست
که در حالت مستی با وی جمع آید دختر ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را
از بندگان بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرده بینی در گذشته بود
و لب زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی
و عین القطر از بغلش بگندیدی **شعر** تو گویی تا قیامت زشت رویی
بر او ختمست و بر یوسف نکویی

شخصی نه چنان کریه منظر ۔ کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلش نعوذ بالله ۔ مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که سیاه را در آن
مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش بر داشت
بامداد آن ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا بگفتند خشم گرفت
و فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای استوار ببندند و از بام
جوسق بخندق در اندازند یکی از وزرا روی شفاعت
بزمین نهاد و گفت که سیاه بیچاره را درین خطا هیچ نیست که سایر
بندگان و خدمتکاران متعود نعمت اند گفت اگر در مفاوضه او شبی تاخیر
کردی چه باشی گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند **قطعه**

تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید ۔ تو مپندار که از پیل دمان اندیشد

ملک را این لطیفه خوش آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه
کنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید **قطعه**

دست سلطان دگر کجا بیند ۔ چون بسر گین در افتاد ترنج
تشنه را دل نخواهد آب زلال ۔ کوزه بگذشته بر دهان سلنج
هرگز او را بدوستی مپسند ۔ کرود جای ناپسند برنج
تشنه را دل نخواهد آب زلال ۔ نیم خورده دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را گفتند که مشرق
و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و ملک و عمر و لشکر بیش از تو
بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای تعالی هر مملکتی که گرفتم
رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان بجز بنکویی نبردم **شعر**

بزرگش نخوانند اهل خرد ۔ که نام بزرگان بزشتی برد
این همه هیچست چون می بگذرد ۔ تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن ۔ تا بماند نام نیکت یادگار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان پارسایی را گفت
چگویی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه در حق وی سخنها گفته اند
گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم **قطعه**

هر کرا جامه پارسا بینی ۔ پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست ۔ محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان
کعبه می مالید و می نالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید

قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم / که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند / عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله

شعر

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم / بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی بر آنم

بر در کعبه سائلی دیدم / که همی گفت و میگریستی خوش

می نگویم که طاعتم بپذیر / قلم عفو بر گناهم کش

حکایت

عبدالقادر گیلانی در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی گفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم

قطعه

روی بر خاک عجز میگویم / هر سحرگه که باد می‌آید

ای که هرگز فرامشت نکنم / هیچت از بنده یاد می‌آید

لطیفه

دزدی بخانه پارسایی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در ره گذر دزد انداخت تا محروم نشود

قطعه

شنیدم که مردان راه خدای / دل دشمنان را نکردند تنگ

ترا کی میسر شود این مقام / که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه در پسِ عیب گیرند و در پیشت میرند

شعر

در برابر چو گوسفند سلیم / در قفا همچو گرگ مردم‌در

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد / بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خود این قدر قوت و قدرت می‌شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

ان لم اکن راکب المواشی / اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان بر آمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

بیت

چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

مثنوی

صورت حال عارفان دلق است / این قدر بس که روی در خلق است

در عمل کوش و هر چه خواهی پوش / تاج بر سر نه و علم بر دوش

ترک دنیا و شهوت است و هوس / پارسایی نه ترک جامه و بس

در کزاغند مرد باید بود / بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصار خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و خود بغارت می‌رفت

پارسایان که خرقه در بر کرده / جامه کعبه را جل خر کرده

چندانکه از نظر درویشان غایب گشت برجی در رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک دل مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه بردند و بزندان کردند از آن تاریخ باز ترک صحبت گرفتیم و طریق عزلت پیش گرفتیم که السلامة فی الوحدة

قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد / نه که را منزلت ماند نه مه را

نه بینی که گاوی در علفزار / بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت ایشان وحید شدم و بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید

مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی / برنجد دل هوشمندان بسی

اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب / سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی شد چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز خاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند

بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی / کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش رسید سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در دعوت سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن

که چیزی

که چیزی نکردی که بکار آید

قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست / عیبها را گرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور / روز درماندگی بسیم دغل

ادب یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته و همه شب دیده بهم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمی‌دارد که دوگانه‌ای بگزارد چنان سر بخواب غفلت فرو برده‌اند که گوئی مرده‌اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی

قطعه

نه بیند مدعی جز خویشتن را / که دارد پرده پندار در پیش

گرت چشم خدابینی ببخشند / نه بینی هیچ کس عاجزتر از خویش

ادب

بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌نمودند بعد از تامل بسیار سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم

شعر

كُفِيتَ أَذًى يا مَن تَعُدُّ مَحاسِني / عَلانِيَتي هٰذا وَلَم تَدرِ باطِني

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است / وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش

طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق / تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحای جبل لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت می‌ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد

وبشفقت بسیار از آن خلاصی یافت چون نماز را بپرداختند یکی از اصحاب
گفت مرا اشکالی هست شیخ گفت آن چیست گفت یاد دارم که بر روی
دریای مغرب می‌رفتی و قدمت تر نشدی و امروز درین یک قامت آب
از هلاکت چیزی نمانده بود درین چه حکمت است شیخ سر بجیب تفکر فرو برد
و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده‌ای که خواجهٔ عالم و زبدهٔ
بنی آدم محمد المصطفی صلی الله علیه وسلم گفت لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود
بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی
مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می‌نمایند
و می‌ربایند

شعر

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی
بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

عربیه

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة
فیلحقنی شأن اضل طریقا
یؤجج نارا ثم یطفی برشة
لذاک ترانی محرقا و غریقا

مثنوی

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم برفشاندی

وعظ

در جامع بعلبک کلمهٔ
چند بر سبیل وعظ می‌گفتم با جماعت افسرده دل مرده و راه از عالم صورت

بمعنی نبرده دیدم که نفسم درنمی‌گیرد و آتش گرم در هیزم تر اثر نمی‌کند
دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران ولیکن
در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که و نحن اقرب
الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بودم که می‌گفتم

قطعه

دوست نزدیکتر از من بمنست
وین عجبتر که از وی دورم
با که این نکته توان گفت که دوست
در کنار منی و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که رونده‌ای از کنار
مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره‌ای چنان زد که دیگران بموافقت
او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران
باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

قطعه

فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخن گوی گوی

حکایت

شبی یاد دارم که در بیابان مکه
از بی خوابی پای رفتنم نماند سر بر پای مغیلان نهادم
و شتربان را گفتم دست از من بدار

قطعه

پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس
اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی

بیت

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت
و بهیچ دارو بهی نمیشد و مدتها دران رنجوری بود دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه بدم شکر باری تعالی همی گفت الحمد لله بمصیبتی گرفتارم نه
گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز قطعه تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

مطایبه درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری
بدزدید حاکم فرمود که دستش قطع کنند صاحب گلیم شفاعت کرد
و گفت من او را بحل کردم ورا حاکم گفت به شفاعت تو حد شرع فرو نگذارم
گفت راست فرمودی اما هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم
نیاید که الفقیر لا یملک و لا یملک هر چه از آن درویشان است وقف
محتاجانست حاکم دست ازو برداشت و ملامت کردن گرفت که
جهان بر تو چنان تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین
یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب
و در دشمنان مکوب بیت چو فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده
دوستانرا پوست برکن دشمنانرا پوستین

حکایت مطایبه یکی از پادشاهان پارسایی را دید و گفت هیچت از ما یاد آید گفت
بلی هر گه که خدا را فراموش کنم بیت هر سو دود آنکز بر خویشش براند
وانرا که بخواند بدر کس ندواند

عبرت یکی از صالحان
پادشاهی را بخواب دید در بهشت و پارسایی در دوزخ پرسید که موجب
درجات این چه بوده است و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن گمان
داشتند گفتند آن پادشاه بمحبت درویشان در بهشت است و آن
پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

قطعه
دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع / خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست / درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز
از کوفه بدر آمد و همراه ما شد فرامان همی رفت و میگفت شعر
نه باشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم / نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم / نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم
شتر سواری گفتش ای درویش کجا روی باز گرد که بسختی بمیری نشنید
و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود در رسیدیم توانگر را
اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی نمردیم
و تو بر بختی بمردی

قطعه
ای بسا اسب تیز رو که بماند / که خرلنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را / دفن کردند و زخم خورده نمرد

عبرت عابدی را
پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم
مگر اعتقاد در حق زیاده کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد
و بمرد

قطعه
آنکه چون پسته دیدمش همه مغز / پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق / پشت بر قبله میکنند نماز

یعنی متوجه اند بمخلوق و متوجهانند از خالق

مثنوی
تا بنده خدای خویش خوانند / باید که بجز خدای نداند
تا زاهد عمرو بکر و زیدی / اخلاص طلب مکن که شیدی

حکایت

آورده اند که کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس بردند بازرگانان گریه و زاری آغاز کردند و خدای و پیغامبر را شفیع آوردند هیچ فایده نداشت

بیت
چو پیروز شد دزد تیره روان / چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم در آن میان بود دیگری از کاروانیان گفت مگر چندی از حکمت و موعظت چنانکه دانی با ایشان بگوی بگشد که طرفی از مال ما دست بدارند دریغ باشد که چندین نعمت ضایع گردد لقمان گفت دریغ کلمه حکمت بگشد با ایشان گفتن

قطعه
آهنی را که موریانه بخورد / نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ / نرود میخ آهنین بر سنگ
بروزگار سلامت شکستگان دریاب / که پاس خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی / بده وگر نه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج الجوزی رحمة الله علیه ترک سماع و صحبت فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را / محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم آوازی داشت چنانکه تو گفتی فرخج و لقا ربحج

شعر
گویی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش / ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش
گاهی انگشت حریفان ازو در گوش / وگاهی بر لب که خاموش
نبیند کسی در سماعت خوشی
نبیند کسی در سماعت خوشی

مثنوی
مگر وقت رفتن که دم درکشی / چون در آواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای / زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و آن شب با چندین مجاهده بروز آوردم

قطعه
مؤذن بانگ بی هنگام برداشت / نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس / که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او بخلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند و بغت بخندیدند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و گفت این حرکت مناسب حال خردمندان نکردی که خرقه مشایخ را بچنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی در کف و قراضه در دف نبوده است

مثنوی
مطربی دور ازین خجسته سرای / کس دو بارش ندید در یک جای

راست چون بانگش از دهن برخاست / خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید / مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامات این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان گفتم بعلت آنکه شیخ اجل قدس الله سره بارها بترک سماع فرمودی و موعظهای بلیغ گفتی و در سمع قبول من نیامدی تا امشب طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این مطرب توبه کردم که دیگر باره گرد سماع نگردم

قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین / گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و خراسان و حجازست / از حنجره مطرب مکروه نزیبد

ادب

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی / کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان / بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که هر شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

قطعه

اندرون از طعام خالی دار / تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن

کو پری

کو پری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق در آمد بیمن صحبت درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل گشت و دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان همچنان در حق او دراز که بر قاعده اولست و زهد و صلاحش نامعقول

بیت

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای / ولیک می نتوان از زبان مردم رست

درویش طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت

قطعه

چند گویی که بداندیش و حسود / عیبجویان من مسکین اند
گه بخون ریختنت برخیزند / گه ببدخواستنت بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق / به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا بین که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن

شعر

گر آنها که میگفتی کردمی / نکو سیرت و پارسا بودمی

شعر

وانا المستتر من عین جیرانی / والله یعلم اسراری و اعلانی

در بسته بروی خود ز مردم / تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب / دانای نهان و آشکارا

حکایت

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان

در حق من گواهی داده است بنا سزا شیخ گفت بصلاحش خجل کن شعر

تو نیکو روش باش تا بدسگال … بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط کند مستقیم … کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت

یکی از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه بودند در جهان بصورت پراکنده و بمعنی جمع واکنون قومی اند بظاهر جمع و بباطن پریشان قطعه

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل … بتنهایی اندر صفایی نبینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت … چو دل با خدا است خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی رفته بودیم و سحرگاه در کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود ناگاه نعره بر آورد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالتست گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح رفته و من بغفلت خفته قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید … عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را … مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا … بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست … مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت

حکایت

وقتی در سفر حجاز با طایفه از جوانان صاحب دل همدم بودیم و همقدم گاهی زمزمه بکردندی و بیتی محققانه گفتندی عابدی بر سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم به بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد دیدم که اشتر عابد را برقص در آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو اثر نمیکند رباعی

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری … تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب … گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری

بیت

اشتر را چو شور و طرب در سرست … اگر آدمی را نباشد خرست

عربی

وعند هبوب الناشرات علی الحمی … تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

مثنوی

بذکرش هر چه بینی در خروشست … ولی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست … که هر خاری بتسبیحش زبانست

حکایت

یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که چون من درگذرم بامداد آن تحستین کسیکه بشهر اندر آید تاج پادشاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقا اول کسی که از در شهر در آمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته بود و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک را بجا آوردند و مملکت و خزاین بدو ارزانی

درویش مذاق ملک راند تا بعضی از اوراد دولت کردن از ایالت او بپیچیدند
و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر
آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از قبضه
تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان
قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و او را در چنان
مرتبه دید گفت منت خدای را عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال
و دولت رهبری که تا گلت از خار و خارت از پای برآمد و بدین پایه
رسیدی ان مع العسر یسرا

شعر

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده •
درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده •

گفت ای برادر تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

شعر

اگر دنیا نباشد دردمندیم • وگر باشد بمهرش پای بندیم •
حجابی زین جهان آشوبتر نیست • که رنج خاطرست ار هست و گر نیست •
مطلب گر توانگری خواهی • جز قناعت که دولتیست هنی •
گر غنی زر بدامن افشاند • تا نظر در ثواب آن نکنی •
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار • صبر درویش به که بذل غنی •
اگر بریان کند بهرام گوری • نه چون پای ملخ باشد ز موری •

حکایت

یکی دوستی بود که عمل دیوان کردی
مدتی اتفاق دیدنش نیفتاد کسی گفت فلان را دیر شد که ندیدی گفت من
او را نمی‌خواهم که بینم قضا را از کسان او یکی حاضر بود گفت چه خطا

کرده است که از دیدن او ملولی گفت خطایی نیست اما یار دیوانی را وقتی
توان دیدن که معزول باشد

ق

در بزرگی و دار و گیر عمل •
ز آشنایان فراغتی دارند • روز درماندگی و معزولی •
درد دل پیش دوستان آرند •

حکایت

ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم آمدی یکروز
گفت یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیادت
گردد **لطیفه** صاحب دلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست
نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت از
برای آنکه هر روز می‌توان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب

ق

بدیدار مردم شدن عیب نیست • ولیکن نه چندانکه گویند بس •
اگر خویشتن را ملامت کنی • ملامت نباید شنیدن ز کس •

حکایت

یکی از بزرگان باد مخالف در
شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر
شد گفت ای دوستان مرا درین چه کردم اختیاری نبود و بزه آن
بر من ننویسند و راحتی بمن رسید و شما نیز بکرم معذور دارید **لطیفه**

شکم زندان بادست ای خردمند • ندارد هیچ عاقل باد در بند •
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل • که باد اندر شکم بارست بر دل •
حریف ترش روی و ناسازگار • چو خواهد شدن دست پیشش مدار •

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید

آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید
فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل برداشتند تا یکی
از رؤسای حلب که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت
گفت این چه حالتست گفتم چه گویم **ق**

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحم آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص داد و با خود بحلب برد دختری داشت بنکاح
من درآورد بکابین صد دینار مدتی برآمد دختر بدخوی بود و ستیزه
روی زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن
چنانکه گفته اند **مثنوی**

زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده
همیگفت تو آن شخص نیستی که پدر من ترا از قید فرنگ بده دینار بخرید
گفتم بلی آنم که پدرت بده دینارم باز خرید و بصد دینار بدست تو
گرفتار کرد **مثنوی**

شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد
گفت همه شب در مناجات و سحر در دعاء حاجات و همه روز در بند اخراجات
ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او مهیا دارند
تا بار عیال از دل او برخیزد **مثنوی**

ای گرفتار پای بند عیال
دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم
که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز میبندم
چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان
خوردی پادشاه آن طرف بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر
مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت به
ازین میسر شود و دیگران هم ببرکات انفاس مستفید شوند و بصلاح
اعمال شما اقتدا کنند زاهد این سخن را قبول نکرد یکی از ارکان دولت
گفت پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی بشهر درآیی و کیفیت مکان
معلوم کنی اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی پذیرد اختیار
باقیست آورده اند که عابد بشهر اندر آمد بستان سرای خاص ملک
برای وی پرداختند مقامی دلگشای و روان آسای و صفا افزای

شعر

گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز

وَ اَفاضَ علیها جُلَّنار • عُلِّقَتْ بالشجر الاخضر نار •
ملک در حال کنیزکی خوب روی پیشش فرستاد **قطعه رباعی**
ازین مه پاره عابد فریبی • ملایک صورتی طاوس زیبی •
که بعد از دیدنش صورت نبندد • وجود پارسایان را شکیبی •
همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال **ملمع**
هَلَکَ النّاسُ حَوْلَهُ عَطَشاً • وَ هُوَ ساقٍ یَری وَ لا یَسْقی •
دیده از دیدنش نگشتی سیر • همچنان کز فرات مستسقی •
عابد لقمهٔ لذیذ خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک **بیت**
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش • مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی •
فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند **قطعه**
هر که هست از فقیه و پیر و مرید • وز زبان آوران پاک نفس •
چون بدنیای دون فرود آمد • بعسل در بماند پای مگس •
باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده • و سرخ و سفید شده • و فربه گشته • و بر بالش دیبا تکیه زده • و غلام پری پیکر با مروحهٔ طاوسی بالای سرش ایستاده • بر سلامت حالش شادمانی کرد و بنشستند • و از هر دری سخن پیوستند • تا ملک بانجام سخن گفت این دو طایفه را در جهان

دوست دارم یکی علما و دیگر زهاد وزیری فیلسوف حاضر بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکویی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زهاد را زر مده تا زاهد باشند **قطعه**
خاتون خوب صورت پاکیزه روی را • نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش •
درویش نیک سیرت فرخنده رای را • نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش •
تا مرا هست دیگرم باید • گر نخوانند زاهدم شاید •

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من باشد چندین درم زاهدان را بدهم چون حاجتش بر آمد و فای نذرش بموجب شرط لازم آمد یکی از بندگان خاص را کیسهٔ درم بداد تا بر زاهدان صرف کند گویند غلام عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدانرا نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهدند گفت ای خداوند آنکه زاهدست نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمانرا گفت چندانکه مرا در حق خدا پرستان ارادتست و اقرار مرین شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست **بیت**
زاهد که درم گرفت و دینار • زاهدتر ازو کسی بدست آر •

حکایت

یکی از علماء راسخ پرسیدند که چه گویی در نان وقف گفت اگر بجهت

مألف شیخ سعدی قدس سره حضرتلرینك نسخهٔ یدیکرمیه واصل اولمش ایدی

واگر مجموع از بهر نان باشند حرام
شعر
نان از برای کنج عبادت گرفته اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی رسید که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه از اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یک بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق انبساط گفت ترا هم چیزی بباید گفت درویش جواب داد که مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده ام اگر بیک بیت از من قناعت کنید بگویم همگنان برغبت گفتند بگوی گفت

شعر

من گرسنه در برابرم سفره نان
همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و نهایت عجزش فهمیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می سازند درویش سر برآورد و گفت

بیت

کوفته بر سفره من گو مباش
کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت پیر را چکنم که از خلایق برنجم از بس که بزیارتم همی آیند و اوقات عزیزم از تردد ایشان تشویش حاصل میشود گفت هر که درویشانند ایشانرا وامی بده و هر چه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند

بیت

گر گدا پیشرو لشکر اسلام شود
کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند بعلت آنکه نمی بینم ایشانرا کردار موافق گفتار

مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس
چون بگوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود نکند

اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم

شعر

عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان برتافتن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن

مثل

همچنان نابینایی که شبی در وحل افتاد و گفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ را نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چو کلبه بزازست تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنکه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نبشتست پند بر دیوار

حکایت منظومه

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود • تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج • وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود زمام اختیار از دست رفته عابدی بر او گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت واذا مروا باللغو مروا کراما

شعر

اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما • یا من یقبح لغوی لم لا تمر کریما
متاب ای پارسا روی از گنهکار • ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار • تو باری چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفه رندان بانکار درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش حقیقت پیر برد و گفت چنین حالتی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست نه درویش و خرقه بر وی حرام

شعر

دریای فراوان نشود تیره بسنگ • عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد تحمل کن • که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست • خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظومه

این حکایت شنو که در بغداد • رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب • گفت با پرده از طریق عتاب

من

من و تو هر دو خواجه تاشانیم • بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم • گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار • نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست • پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه‌رویی • با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان • بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم • نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد • خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دهان آورده گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت یک سخن نمی آرد

قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار • عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن • مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
اگر خود بر درد پیشانی پیل • نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد • اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته‌اند

شعر

برادر که در بند خویش است • نه برادرست و نه خویش است

سعدی افتاده‌ایست آزاده • کس نیاید بجنگ افتاده

مراد اگر شتاب کند عمر تو نیست • دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست •
چون بنود خویش را دیانت و تقوی • قطع رحم بهتر از مودت قربی •
یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل
وعلا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوی
القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی
موافق قرآنست قال الله تعالی وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس
لک به علم فلا تطعهما

بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد • فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد •

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد • دخترک را بکفش دوزی داد •
مردک سنگدل چنان بگزید • لب دختر که خون ازو بچکید •
بامدادان پدر چنان دیدش • پیش داماد رفت و پرسیدش •
کای فرومایه این چه دندانست • چند خایی لبش نه انبانست •
بمزاحت نگفتم این گفتار • هزل بگذار و جد ازو بردار •
خوی بد در طبیعتی که نشست • نرود جز بوقت مرگ از دست •

مطایبه

فقیهی دختری داشت بغایت زشت
روی و بجای زنان رسیده باوجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمی‌نمود

شعر

زشت باشد دبیقی و دیبا • که بود بر عروس نازیبا •
فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری نکاحش بستند آورده‌اند که در آن تاریخ
حکیمی از سرندیب رسیده که دیدهٔ نابینا را روشن کردی

فقیه را گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را
طلاق دهد مصراع شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت

پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از یشان
بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم
و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر

مثنوی

اگر کشورگشای کامرانست • وگر درویش حاجتمند نانست •
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد • نخواهند از جهان غیر از کفن برد •
چو رخت از مملکت بربست خواهی • گدایی بهترست از پادشاهی •

حکمت

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده
و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

ق

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی • وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد •
اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی • نه عارفست که از راه سنگ برخیزد •
طریق درویشان ذکرست و شکر
و طاعت و خدمت • و ایثار و قناعت • و توحید و توکل و تسلیم و تحمل •
هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویش است • اگرچه در قباست •
اما هرزه‌گردی و بی‌نمازی • هواپرستی هوس‌بازی • روزها بشب آرد در بند
شهوت • و شبها بروز برد در خواب غفلت • بخورد هرچه در میان آید •
رندست اگرچه در عباست

قطعه

ای درونت برهنه از تقوی • وز برون جامهٔ ریا داری •
پردهٔ هفت رنگ بگذار • تو که در خانه بوریا داری •

حکایت منظومه

بسی

دیدم گل تازه چند دسته • بر گنبدی از گیاه بسته •
گفتم چه بود گیاه ناچیز • تا در صف گل نشیند او نیز •
بگریست گیاه و گفت خاموش • صحبت نکند کرم فراموش •
گر نیست جمال و رنگ و بویم • آخر نه گیاه باغ اویم •
من بنده حضرت کریمم • پرورده نعمت قدیمم •
گر بی هنرم وگر هنرمند • لطفست امیدم از خداوند •
با آنکه بضاعتی ندارم • سرمایه طاعتی ندارم •
او چاره کار بنده داند • چون هیچ وسیلتش نماند •
رسمست که مالکان تحریر • آزاد کنند بنده پیر •
ای بار خدای گیتی آرای • بر بنده پیر خود ببخشای •
سعدی ره کعبه رضا گیر • ای مرد خدا ره خدا گیر •
بدبخت کسی که سر بتابد • زین در که دری دگر نیابد •

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهترست گفت هر کرا سخاوتست بشجاعت حاجت نیست

قطعه

نماند حاتم طائی ولیک تا بابد • بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور •
زکوة مال بدر کن که فضله رز را • چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور •
نوشتست بر گور بهرام گور •

بیت

که دست کرم به ز بازوی زور •

باب سوم در فضیلت قناعت

خواهنده مغربی را دیدم در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی

قطعه

ای قناعت توانگرم گردان • که ورای تو هیچ نعمت نیست •
کنج صبر اختیار لقمانست • هر کرا صبر نیست حکمت نیست •

حکایت

دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت • آخر الامر آن یکی علامه عصر شد و این دیگری عزیز مصر گشت باری این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کرد و گفت من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت ماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی بر منست که میراث پیغامبران یافتم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر

مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند • نه زنبورم که از نیشم بنالند •
کجا خود شکر این نعمت گزارم • که زور مردم آزاری ندارم •

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و پاره بر پاره میدوخت و تسکین خاطر خود باین بیت میکرد

شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق • که بار محنت خود به که بار منت خلق •

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن بر خود منت نهد و غنیمت شمارد

گفت خاموش که در نیستی و در زبان به که حاجت به پیش کسی بردن گر ترا نیز

ق همه رقعه دوختن به و الزام کنج صبر • کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت •
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست • رفتن بپای مردی همسایه در بهشت •

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی علیه السلام فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربه پیش وی نیامد و معالجتی نخواست روزی پیش رسول الله علیه السلام آمد و گله کرد مرین بنده را از برای معالجت اصحاب فرستاده اند درین مدت کسی بنده التفاتی نکرد تا خدمتی که برین بنده معین است بجای آرم رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود که این طایفه را عادتی هست که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز که اشتها باقیست دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی پس زمین خدمت ببوسید و برفت

مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز • یا سر انگشت سوی لقمه دراز •
که ز ناگفتنش خلل زاید • یا ز ناخوردنش بجان آید •
لاجرم حکمتش بود گفتار • خوردنش تندرستی آرد بار •

حکایت یکی توبه بسیار کردی و باز بشکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت میدانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی باریکترست یعنی توبه و نفس چنین که می پروری زنجیر بگسلاند و آید روزی که ترا بدرد

بیت

یکی بچه گرگ می پرورید • چو پرورده شد خواجه بر هم درید •

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت میکند گفت این قدر چه مقدار قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله • یعنی این مقدار ترا بر پای دارد و هرچه برین مزید کنی تو حمال آنی • العاقل یاکل لیعیش والاحمق یعیش لیاکل

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست • تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست •

حکایت دو درویش خراسانی ملازم یکدیگر بودندی و سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و آن دگر قوی که روزی سه بار خوردی قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را در خانه کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده درین عجب ماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی که آن یکی بسیار خوار بوده طاقت بینوایی نیاورده و آن یکی خویشتن دار بوده لاجرم بعادت خود صبر کرده و جان بسلامت برده

قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را • چو سختی پیشش آید سهل گیرد •
وگر تن پرورست اندر فراخی • چو تنگی بیند از سختی بمیرد •

حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار
خوردن که ای پسر سیری مردم را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی
خلق را بکشد نشنیدهٔ که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که
بگرسنگی ذلت بردن پدر گفت ای پسر اعتدال نگهدار قال
الله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا شعر

نه چندان بخور کز دهانت برآید / نه چندانکه از ضعف جانت برآید
با آنکه در وجود طعامست حظ نفس / رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند / ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

لطیفه رنجوری را گفتند که دلت چه میخواهد گفت آنکه
دلم هیچ نخواهد بیت معده چو پر گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را
درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود و هر روز بقا مطالبت
کردی و سخنهای ناخوش گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر بودندی
و بجز تحمل چاره نبود صاحبدلی از آن میان گفت نفس را وعده
دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم قطعه

ترک احسان خواجه اولیتر / کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به / که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید
کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی شاید که قدری

بدهد و گویند که بازرگان به بخل معروف بود بیت
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب / تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر خواهم دارو دهد یا ندهد و اگر دهد
منفعت کند یا نکند باری خواستن از وی زهر قاتلست شعر

هرچه از دونان بمنت خواستی / در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته اند که آب حیوة اگر فی المثل بآب روی فروشند دانا
نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی / به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک
با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق وی داشت بگفت روی از توقع
وی درکشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش ناپسندیده
آمد قطعه

زنخت روی ترش کرده پیش یار عزیز / مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو / فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او
زیاده کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت
معهود برقرار ندید گفت شعر

بئس المطاعم حین الذل تکسبها / القدر منتصب والقدر مخفوض
نانم افزود و آب رویم کاست / بینوایی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را
ضرورتی پیش آمد کسی گفتش که فلان نعمتی بی قیاس دارد اگر بر حاجت

تو واقف کردد همانا در قضای حاجت آن توقف روا ندارد کفت من او را
ندانم کفت منت ز حبری کنم دستش کرفت و بمنزل آن کس
در آورد یکی را دید بر در نشسته و لب فرو هشته سخن نکفت و باز
کشت کفتندش چه کردی کفت عطاء او بلقای او بخشیدم **قطعه**

مبر حاجت بنزدیک ترش روی ‏ ‏ که از خوی بدش فرسوده کردی
اکر کویی غم دل با کسی کوی ‏ ‏ که از رویش بنقد آسوده کردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه
عنان طاقت درویشان از دست تحمل بدر رفته بود درهای
آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته

قطعه
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور ‏ ‏ که بر فلک نشد از نامرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود ‏ ‏ که ابر کردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از
دوستان که سخن در وصف او کفتن ترک ادبست خاصه در حضرت
بزرکان و بطریق اهمال از وی کذشتن هم نشاید که برخی عجز
کوینده حمل کنند پس برین دو بیت اختصار کنیم که اندکی
دلیل بسیاری بود و مشتی نمونهٔ خرواری **قطعه**

کر تتر بکشد آن مخنث را ‏ ‏ تتری را بدان نشاید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش ‏ ‏ آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی در آن سال نعمت بیکران

داشت

داشت تنکدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی
کروهی درویشان که از جور فاقه بجان آمده بودند آهنک دعوت
او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم
و کفتم **قطعه**

نخورد شیر نیم خوردهٔ سک ‏ ‏ کر بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارکی و کرسنکی ‏ ‏ بنه و دست پیش سفله مدار
کر فریدون شود بنعمت و ملک ‏ ‏ بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل ‏ ‏ لاجورد و طلیست بر دیوار

مطایبه
حاتم طایی را کفتند از خود بزرکتر همت در جهان دیده یا شنیده
کفت روزی چهل شتر قربان کرده بودم و با امرای عرب بکوشه
صحرا بیرون رفته خارکنی را دیدم پشته خار فراهم آورده
کفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او کرد آمده اند **فرد**

هر که نان از عمل خویش خورد ‏ ‏ منت حاتم طایی نبرد

من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم **حکایت**
موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنکی بریک اندر نهان شده بود
کفت ای موسی دعایی بکن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بی طاقتی
بجان آمده ام بعد از چند روز موسی علیه السلام دعا کرد تا حق تعالی او را
دست کامی داد بعد اجابت آمد بعد از چند روز باز آمد از مناجات دیدش کرفتار
و خلقی انبوه بر وی کرد آمده کفت این چه حالتست کفتند خمر خورده

شعر
گربه مسکین اگر پر داشتی / تخم گنجشک از جهان برداشتی
عاجز باشد که دست قدرت یابد / برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام بگفت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار آیه ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض بر خواند

شعر
ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر / حتی هلکت فلیت النمل لم یطر
سفله چو جاه آمد و سیم و زرش / سیلی خواهد بضرورت سرش
این مثل آخر نه حکیمی زدست / مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست

شعر
آنکس که توانگرت نمی گرداند / او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده بود دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز فراموش نکنم آن تلخی و نا امیدی که معلوم کردم که مرواریدست

در بیابان خشک و ریگ روان / تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کو فتاد از پای / بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می گفت
یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی / نهرا تلاطم رکبتی
واظل املا قربتی

همچنین در قاع بسیط مسافری

کم شده بود و قوت و قوتش نمانده و درمی چند بر میان داشت بسیار بگردید و راه بجایی نبرد و بسختی هلاک شد طایفه برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک این کلام نبشته

قطعه
گر همه زر جعفری دارد / مرد بی توشه برنگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را / شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوش نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس و شکر نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

قطعه
مرغ بریان بچشم مردم سیر / کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست / شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد چون شب در آمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاه نیست بخانه دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش ملک برد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند

بامداد آن خلعت و نعمت بخشید و قدری چند در رکاب ملک رفتم و گفتم

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم / از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید / که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت

گدای هول را حکایت کنند که نعمت وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر برخی ازان دستگیری کنی چون ارتفاع ولایت رسد وفا کرده شود گفت لایق قدر بزرگوار خداوند نباشد دست همت بمال چون من گدایی آلوده کردن که جو جو فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافران میدهم که الخبیثات للخبیثین

شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاکست / جهود مرده میشوییم چه باکست

عربیه

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر / قلنا نسد به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک فرمود تا مضمون خطاب ازو بزجر و توبیخ مستخلص کردند

مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار / سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید / گر نبخشد برو کسی شاید

حکایت

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان

انبارم

انبارم بترکستانست و فلان بضاعتم بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوایش خوشست و گاه گفتی که دریای مغرب مشوش است سعدیا یکی سفری دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد فارسی بچین خواهم بردن که شنیدم که عظیم قیمتی دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و ازان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین ماخولیا فرو خواند که بیش طاقتش نماند گفت ای سعدی تو نیز سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم

شعر

آن شنیدستی که در صحرای غور / بار سالاری در افتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم به بخل چنان معروف بود که حاتم طایی بسخاوت ظاهر حالش بنعمت آراسته و خست نفس جبلی همچنان در ذاتش متمکن تا بجایی که نانی را بجانی از دست ندادی و گربهٔ ابو هریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده

شعر

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی / مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر

برگرفته و خیال فرعونی در سر. حتی اذا ادرکه الغرق. بادی مخالف بگرد کشتی برآمد چنانکه گفته‌اند شعر

شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی. با طبع ملولت چکند دل که نسازد.

دست دعا برآورد و فریاد بی فایده کردن گرفت. و اذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

شعر

دست تضرع چه سود بنده محتاج. وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان. خویشتن هم تمتعی برگیر

آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت بیقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهنه بمرگ او بدریدند و خز دمیاطی ببریدند. هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپای روان. و غلامی در پی دوان. گفتم شعر

وه که گر مرده باز گردیدی. بمیان قبیله و پیوند.

رد میراث سخت تر بودی. وارثان را ز مرگ خویشاوند.

بسابقه معرفتی که میان ما بود. آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت و سره مرد. کان نگون بخت گرد کرد و نخورد.

حکایت حکمت

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد و طاقت ضبط نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود قطعه

شد غلامی که آب جوی آرد. آب جوی آمد و غلام ببرد.

دام هر بار ماهی آوردی. ماهی این بار رفت و دام ببرد.

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و نتوانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود. و ماهی را همچنان روزی مانده بود. حکمت

صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد. و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد.

حکمت دست و پای بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی نتوانست گریخت. مثنوی

چو آید ز پی دشمن جان‌ستان. ببندد اجل پای مرد دوان.

در آن دم که دشمن پیاپی رسید. کمان کیانی نشاید کشید.

حکایت

ابلهی را دیدم سمین. و خلعتی فاخر در بر. و مرکب تازی در زیر. و قصب مصری بر سر. کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم بر این حیوان لایعلم گفتم خطی زشت است که بآب زر نوشته است. عربیه

قد شابه بالوری حمار. عجلا جسدا له خوار.

ق بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان. بگرد در همه اسباب ملک هستی او.

ق که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش. شریف اگر متضعف شود خیال مبند.

که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد. ور آستانه سیمین بمیخ زر بزنند.

گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد.

مطایبه

دزدی گدایی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم

دیکر

دست درازی پی یک حبه سیم / به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند
از دهر مخالف بجان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بفغان
شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم
تا مگر بقوت بازوان دامن کامی بکف آرم

بیت

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند / عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت
کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

شعر

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور / کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور

بیت

اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد / هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
چه کند زورمند وارون بخت / بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع
و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان
و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران
چنانکه سالکان طریقت گفته اند

شعر

تا بدکان و خانه در گروی / هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن / پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر
بدین نمط که بیان کردی بیشمارست ولیکن مسلم پنج طایفه راست

اول

اول بازرگانی با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان
چابک دارد هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی
از نعیم دنیا متمتع باشد

قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست / هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس / در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت
فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام
کنند

قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست / که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند
بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند / که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبرویی که درون صاحبدلان
بمخالطت او میل کنند و صحبتش را غنیمت شناسند و خدمتش
منت دانند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و روی زیبا
مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را غنیمت شمارند
و خدمتش منت دانند

قطعه

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بینند / ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم / گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد / هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

رباعی

چون در پسر موافقی و دلبری بود / اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در جهان مباش / در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی
آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت

دل مشتاقان

دل مردمان صید کند و ارباب معنی بمنادمت و مجالست او رغبت نمایند

عربیه
سمعی الی حسن الاغانی — من ذا الذی جس المثانی
چه خوش باشد آواز نرم حزین — بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش — که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته‌اند **قطعه**

گر بغریبی رود از شهر خویش — سختی و محنت نبرد پینه‌دوز
ور بخرابی فتد از مملکت — گرسنه خسبد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی‌بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسی نام و نشانش نشنود چنانکه گفته‌اند **قطعه**

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست — بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید — قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته‌اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدورست از ابواب دخول آن احتراز واجب **ق**

رزق اگر چند بی‌گمان برسد — شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی‌اجل نخواهد مرد — تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم کزین

بیش ازین طاقت بی‌نوایی ندارم **ق**

چون مرد بیفتاد ز جای و مقام خویش — دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همی‌روند — درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
او را طعام و مسکن و منزل چه حاجت است — هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

این بگفت و همت خواست و پدر را وداع کرد و روان شد و بهنگام رفتنش شنیدند که همی گفت **بیت**

هنرور که بختش نباشد بکام — بجایی رود کش ندانند نام

تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ می‌آمد و آوازش بفرسنگ می‌رفت **بیت**

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبود — کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمان را دید که هر یک بقراضه زر در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی‌مروت ازو بخنده برگردید و گفت **بیت**

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا — زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را ازین طعنه دل بهم برآمد خواست که ازو انتقام بکشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قانع شوی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید **بیت**

بدوزد شره دیده هوشمند — درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبان ملاح رسید او را بخود درکشید و بی‌محابا فروکوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند درشتی

دید و پشت کردانید بیچاره چاره ندانستند کر با او بمصالحت کرایند
و باجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی چو پرخاش بینی تحمل بیار

که سهلی ببندد در کارزار • لطافت کن آنجا که بینی ستیز
نبرد قز نرم را تیغ تیز • بشیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی بموئی کشی • بعذر ماضی در قدمش افتادند

و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند و بکشتی در آوردند و روان
شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده
ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است و زورآور
باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان
بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول
حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن
صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت
بدر آید و آزار در دل بماند شعر

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش • چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنگدل گردی • چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن • که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بر ساعد
بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در ربود و کشتی
براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت دید و سختی کشید
سوم روز خوابش گریبان گرفت و باب انداخت بعد از شبانروزی

برکنار

بر کنار افتاد از جانش رمقی مانده بود برک درختان خوردن
کرفت و بیخ کیاها برآوردن تا اندکی قوت یافت سر
در بیابان نهاد و برفت تشنه و بی نوا تا بسر چاهی رسید
قومی را دید بر وی کرد آمده بودند و شربتی آب به پشیزی
می آشامیدند جوانرا پشیزی نبود آب طلب کرد ابا کردند دست
تعدی دراز کرد و میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه
کردند و بی محابا بزدند تا مجروح شد قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را • با همه تندی و صلابت که اوست
مورچکانرا چو بود اتفاق • شیر ژیانرا بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت شبانکاه برسیدند
بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیانرا دید لرزه بر اندام
افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان
که بتنهایی پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان یاری دهند
و مردم کاروان بلاف او دل قوی گشتند و بصحبتش شادمانی کردند
و بزاد و آبش دستگیری جوانرا آتش معده بالا گرفته بود
و عنان صبر و طاقت از دست رفته لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد
و دمی چند شربت آب در پی آن بیاشامید تا دیو درونش بیارامید
و خوابش در ربود و بخفت پیرمردی جهاندیده در کاروان بود
گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند

که عرب را درمی چند گرد آمده بود شب از تشویش دزدان به بیابان تنها خوابش
نبردی یکی را از دوستان نزد خود آورد تا وحشت تنهایی بر
او منصرف گرداند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش
وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان عرب را دیدند عریان
و گریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله
بدرقه برد نه دزد **قطعه**

هرگز ایمن ز مار ننشستم • که بدانستم آنچه خصلت اوست •
زخم دندان دشمنی بترست • که نماید بچشم مردم دوست •

چه دانید ای یاران اگر این هم
از جمله دزدان باشد و بعیاری در میان ما تعبیه شده است تا بوقت
فرصت یاران خود را خبر کند پس مصلحت آن می بینم که مر او را خفته بمانیم و برانیم
جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند
و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگاه خبر یافت
که آفتاب بر کتفش تافت سر برآورد و کاروان رانده دید
بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد و تشنه و بی توشه روی
بر خاک و دل بر هلاک نهاده با خود می گفت **عربیه**

مَن ذا یُحدّثنی وَزمّ العیس • ما للغریب سوی الغریب أنیس
درشتی کند با غریبان کسی • که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشاه زاده در پی صید از لشکریان
دور افتاده بود بالای سرش فرا رسید و این سخن بشنید در

میانش نظر کرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و سیرت باطنش پریشان
پرسیدش کز کجایی و بدین جایگه چگونه افتادی برخی از آنچه بر سرش
گذشته بود اعادت کرد ملکزاده را بر وی رحم آمد و خلعت و نعمت
داد و معتمدی با وی همراه کرد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدن
او شادمان شد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگاه از آنچه
بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و با جفای روستایان و غدر
کاروانیان با پدر می گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت در وقت رفتن که
تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته **بیت**

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور • جوی زر بهتر از پنجاه من زور •

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج بر نگیری • و تا جان در خطر ننهی
بر دشمن ظفر نیابی • و تا دانه پریشان نکنی خرمن بر نداری • نبینی
باندک مایه رنجی که بردم • و بنیشی که خوردم • چه مایه نوش
حاصل کردم **شعر**

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد • در طلب کاهلی نشاید کرد •
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ • هرگز نکند در گرانمایه بچنگ •

حکمت آسیا سنگ زیرین
متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران می کند **قطعه**

چه خورد شیر شرزه در بن غار • باز افتاده را چه قوت بود •
گر تو در خانه صید خواهی کرد • دست و پایت چو عنکبوت بود •

پدر گفت ای پسر درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری •

تا گلک از خار و خار از پای برآید و صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد. بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد ... افتد که یکی روز پلنگش بخورد

مثل چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت و فرمود تا انگشتری بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه بهر طرف تیری انداختی باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری بگذرانید انگشتری را بوی ارزانی داشتند و نعمت بی قیاسش دادند آورده اند که پسر بعد از این تیر و کمان را بسوخت گفتندش چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین بجای باند

ق گه بود کز حکیم روشن رای ... بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان ... بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که در غاری نشسته و در بروی خود از جهان یاد بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکت نمانده قطعه

هر که بر خود در سؤال گشود ... تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن ... گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که

توقع

توقع زکرم اخلاق عزیزان آنست که بنان و نمک با ما موافقت کنی شیخ رضا داد که اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد چون ملک غایب شد یکی از اصحاب شیخ را گفت چندین ملاطفت با پادشاه خلاف عادت بود این چه حکمت است گفت نشنیده که گفته اند قطعه

هر کرا بر سماط بنشستی ... واجب آمد بخدمتش برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ ... نشود خشک جز بآتش راست

حکایت منظومه مشتمل

گوش تواند که همه عمر وی ... نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ ... بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

ور نبود بالش آگنده پر ... خواب توان کرد حجر زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش ... دست توان کرد در آغوش خویش

این شکم بی هنر پیچ پیچ ... صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که اغلب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند شعر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست ... گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمه هور ... ور نیاید بچشم موشک کور

وَأخو العداوة لا يمرّ بصالح • إلّا ويلمزه بكذّاب أشِر

بازرگانی را هزار دینار خسارت

حکایت

افتاد پسرش را گفت نباید که این را با کسی در میان نهی پسر گفت ای پدر
حکم تراست نگویم ولیکن مرا معلوم کن که در نا گفتن چه مصلحت است گفت
تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه **فرد**

مگو انده خویش با دشمنان • که لا حول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل
حظی وافر داشت و طبعی لطیف چندانکه در محافل دانشمندان نشستی
هیچ سخن نگفتی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی چرا نگویی
گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم

قطعه

آن نشنیدی که صوفیی میکوفت

زیر نعلین خویش میخی چند • آستینش گرفت سرهنگی

که بیا نعل بر ستورم بند • **فرد** نگفته ندارد کسی با تو کار

ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت

یکی از علماء معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده
و با او بحجت بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین
علم و ادب و فضل و حکمت با بد دینی بر نیامدی گفت علم من قرآنست
و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا
شنیدن کفر او بچه کار آید **فرد** آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی

آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس حکیم
ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی کرده گفت
اگر دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی **مثنوی**

دو عاقل را نباشد کین و پیکار • نه دانایی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید • خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحب دل نگه دارند مویی • همیدون سرکشی و آزرم جویی

وگر از هر دو جانب جاهلانند • اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشت خویی داد دشنام • تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی • که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت

بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی لفظی مکرر نکردی
واگر همان سخن اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جمله آداب
ندمای ملوک یکی اینست **نظم** سخن گرچه دلبند و شیرین بود

سزاوار تصدیق و تحسین بود • چو یکبار گفتی مگو باز پس

که حلوا چو یکبار خوردند بس **مطایبه** یکی را از
حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است الا آنکسی که
چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام ناکرده او سخن آغاز کند **مثنوی**

سخن را سر است ای خردمند و بن • میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش • نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندکان سلطان محمود حسن میمندی را
کفتند که سلطان امروز ترا چه کفت در فلان مصلحت کفت بر شما نیز
پوشیده نماند کفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو کوید بامثال ما
کفتن روا ندارد کفت باعتماد آنکه داند که بکس نکویم پس چرا همی پرسید

فرد نه هر سخن که برآید بکوید اهل شناخت ٭ بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

لطیفه در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی کفت من از کد
خدایان قدیم این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس
بخر که هیچ عیبی ندارد کفتم بجز آنکه تو همسایه اویی

قطعه
خانه را که چون تو همسایه است ٭ ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود ٭ که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا
کفت فرمود تا جامه اش بستدند و از ده بدر کردند سکان
در قفای او افتادند خواست تا سنکی بردارد زمین یخ بسته بود
عاجز شد و کفت این چه حرامزاده مردمانند که سک را کشاده اند
و سنک را بسته امیر از غرفه بشنید و بخندید و کفت ای حکیم از من چیزی
بخواه کفت جامه خود میخواهم اکر انعام فرمایی

بیت
امیدوار بود آدمی بخیر کسان ٭ مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

ع رضینا من نوالک بالرحیل ٭ سالار دزدانرا بر وی رحمت آمد
جامه اش باز فرمود و قبا و پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند بداد

مطایبه

مطایبه منجمی بخانه خود درآمد یکی مرد بیکانه را دید که با زنش
بهم نشسته دشنام داد و سقط کفت و فتنه و آشوب برخاست
صاحب دلی برین واقف شد و کفت

فرد تو بر اوج فلک چه دانی چیست ٭ چو ندانی که در سرای تو کیست

حکایت ملاطفه
خطیب کریه الصوت که خود را خوش اواز پنداشتی و فریاد بی
فایده داشتی کفتی که نغمه غراب البین در پرده الحان اوست
و آیت ان انکر الاصوات در شان او

عربیه
اذا نهق الخطیب ابو الفوارس ٭ له صوت یهد اصطخر فارس

مردمان قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش
مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوت نهانی
داشت بپرسیدن او آمده بود کفت ترا خوابی دیده ام
کفت چه دیدی کفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بودی و مردم
از نفس تو در راحت بودندی خطیب اندرین لختی بیندیشید
و کفت این مبارک خوابیست که دیدی که مرا بر عیب من مطلع کردی
معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از نفس من در رنج اند عهد
کردم که دیکر نوبت خطبه نخوانم جز باهستکی

قطعه
از صحبت دوستان برنجم ٭ کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بینند ٭ خارم کل و یاسمن نمایند
کو دشمن شوخ چشم چالاک ٭ تا عیب مرا بمن نماید

مطایبه یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی
باوازی که مستمعانرا ازو نفرت بودی و صاحب مسجد
امیری بود عادل و نیک سیرت نمیخواستش دل آزرده
گردد گفت ای جوانمرد این مسجدرا موذنان قدیمند
که هر یکیرا ازیشان پنج دینار ادرار است و ترا ده
دینار دهم تا جایی دیگر روی برین اتفاق افتاد و برفت
بعد از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند
بر من حیف کردی بده دینارم ازین بقعه روان کردی
آنجا که رفته ام راضی اند که بیست دینارم بدهند
که بجای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت
زنهار نستانی که به پنجاه دینارم راضی شوند بیت

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل · چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

ملاطفه ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن خواندی
صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ
گفت پس این زحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم
گفت از بهر خدا مخوان فرد

گر تو قرآن بدین نمط خوانی · ببری رونق مسلمانی

باب پنجم

در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال
دارد که هر یکی بدیع جهان اند چگونه افتاده است که با هیچ یکی ازیشان
میل و محبتی ندارد که با ایاز که او را زیاده حسنی نیست گفت نشنیده
که هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد · گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد · کسش از خیل خانه ننوازد
ق
کسی بدیده انکار اگر نگاه کند · نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نظر کند در دیو · فرشته ایش نماید بچشم کروبی

مطایبه گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و باوی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت
با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن و شمایلی که دارد
زبان دراز و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی
کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد
مالکی و مملوکی برخاست قطعه

خواجه با بنده پری رخسار · چون در آید ببازی و خنده
چه عجب گر چو خواجه ناز کند · وین کشد بار ناز چون بنده

حکایت
پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار شده و رازش از پرده برملا
افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی
و گفتی ق

کوته نکنم ز دامنت دست · ور خود بزنی بتیغ تیزم
غیر از تو ملاذ و ملجایم نیست · هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس بر او غالب آمد زمانی

هر کرا سلطان عشق آمد نماند • قوت بازوی تقوی را محل
پاک دامن چون زید بیچاره • کو فتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود
و ترک جان گفته • و مطمح نظرش جای خطرناک • و ورطهٔ هلاک نه لقمهٔ
که متصور شدی بکام آید • یا مرغی که بدام افتد

بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت • زر و خاک یکسان نماید برت

یاران بنصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین گنه
تو داری اسیرند و پای در زنجیر چون این کلام بشنید از درد بنالید
و گفت

قطعه

دوستان کو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست • جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست • شرط مودت نباشد باندیشهٔ
جان دل از مهر جانان بر گرفتن

مثنوی

تو که در بند خویشتن باشی
عشق باری دروغ زن باشی • گر نشاید بدوست ره بردن
شرط یاریست در طلب مردن • خیزم چو نماند بیش ازین تدبیرم
خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم • کر دست رسد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم • متعلقانش را که نظر در کار او بود
و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی
نداشت

شعر

وین نفس حریص را شکری باید • دردا که طبیب صبری فرماید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت

با دل از دست رفته میگفت • تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد • آورده اند که پادشاه زاده را
که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید
خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف و نکتهای غریب ازوی
می شنویم غالبا شوری در سر • و سوزی در جگر دارد • پسر دانست
که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند
بیچاره چون دید که شاه زاده بنزد او عزم آمدن دارد بگریست
و گفت

بیت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش
ماند که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش • چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش
که چونی • و از کجایی • و چه نام داری • و چه صنعت دانی • جوان در قعر
بحر مودت چنان غرق بود که مجال دم زدن نداشت

بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی • چو آشفتی الف از بی ندانی
گفتا سخن با ما چرا نگویی که ما هم از حلقهٔ درویشانیم بلکه حلقه
بگوش ایشانیم آنگه بقوت استیناس محبوب از تلاطم امواج
محبت سر بر آورد و گفت

فرد

عجبست با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند • این بگفت و نعره بزد و جان
بجانان تسلیم کرد

فرد

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

مطایبه

یکی از متعلمان
جمال و بهجتی داشت • و طیب لهجتی • و معلم از آنجا که حسن بشریت است

با حسن بشره او میلی داشت بنابر آنکه غالب اوقات بی باحتی بودی

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی • که یاد خویشتنم در ضمیر می آید •

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم • اگر مقابله بینم که تیر می آید •

باری پسر گفت چنانکه در آداب درسم اجتهاد می کنی در آداب نفسم هم نظری فرمایی که اگر در اخلاقم ناپسندی بینی مرا بر آن مطلع گردانی تا به تبدیل آن مشغول شوم گفت ای پسر این از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست بجز هنر نمی بینم قطعه

چشم بداندیش که بر کنده باد • عیب نماید هنرش در نظر •

گر هنری داری و هفتاد عیب • دوست نبیند بجز آن یک هنر •

مطایبه شبی یاد دارم که یار عزیزم از در آمد چنان بیخود از جای بر جستم که چراغ با آستینم کشته شد

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی • شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا •

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حالی که بدیدی چراغ را چرا کشتی گفتم گمان بردم که آفتاب بر آمد و نیز ظریفان گفته اند قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید • خیزش اندر میان جمع بکش •

ور شکر خنده ایست شیرین لب • آستینش بگیر و شمع بکش •

حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بوده ام گفت مشتاقی به که ملولی شعر

دیر آمدی ای نگار سرمست • زودت ندهیم دامن از دست •

معشوقه که دیر دیر بینند •

آخر کم از آنکه سیر بینند شکایت شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت یاران خالی نباشد شعر

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی • وان جئت فی صلح فانت محارب •

بیک نفس که بر آمیخت یار با اغیار • بسی نماند که غیرت وجود من بکشد •

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی • مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد •

مطایبه یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در یک پوست صحبت داشتیم اتفاقا سفر افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمالت روشن گردد و من محروم قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده • که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن •

رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند • باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن •

حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راز پنهانش آشکارا جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحت گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی نیست و بنای این مودت بر زلتی نه با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو گویی اندیشه کردم صبر بر جفای او سهلتر نماید که صبر از دیدن او و حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده بر گرفتن

مثنوی

اگر که او بر نشاید برد • گر جفایی کند بباید برد •
هر دلی ریش دلبری دارد • ریش در دست دیگری دارد •
روزی از دست گفتمش زنهار • چند از آن روز کردم استغفار •
نکند دوست زینهار از دوست • دل نهادم بر آنچه خاطر اوست •
گر بلطفم به پیش خود خواند • ور بقهرم براند او داند •

حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی • با شاهد پسری سر و سری داشتم • بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا •

فرد

و خلقی کالبدر اذا بدا • آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد • اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی
دیدم که نپسندیدم • دامن از او درکشیدم • و مهره مهرش برچیدم
و گفتم

بیت

برو هر چه میبایدت پیش گیر •
سر ما نداری سر خویش گیر • شنیدمش که میرفت و میگفت

فرد

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد • رونق بازار آفتاب نکاهد •
این بگفت و سفر کرد • و پریشانی او در من اثر کرد •

شعر

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل • بقدر لذيذ العيش قبل المصائب •
باز آی و مرا بکش که پیشت مردن • خوشتر که پس از تو زندگانی کردن •
اما بشکر و منت باری تعالی پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی
متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده • و بر سیب زنخدانش چون به گردی
نشسته و رونق بازار حسنش شکسته • متوقع که در کنارش گیرم

کناره کردم و گفتم

قطعه

آن روز که خط شاهدت بود • صاحب نظر از نظر براندی •
امروز بیامدی بصلحش • کش فتحه و ضمه برنشاندی •

قطعه مثنوی

تازه بهار او ورقت زرد شد • دیگ منه کاتش ما سرد شد •
چند نشاطی و تکبر کنی • دولت پارینه تصور کنی •
پیش کسی رو که طلبکار تست • ناز بر آن کن که خریدار تست •

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوش است • داند آنکس که این سخن گوید •
یعنی از روی نیکوان خط سبز • دل عشاق بیشتر جوید •
بوستان تو گندنا زاریست • بس که برمیکنی همی روید •

فی بعض النسخ شعر

گر پار برفتی چو آهو • امسال بیامدی چو یوزی •
سعدی خط سبز دوست دارد • نه هر الف چو الدوزی •

قطعه

گر صبر کنی و برکنی موی بناگوش • این دولت ایام نکویی بسر آید •
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش • نگذاشتمی تا بقیامت که برآید •

قطعه

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا • چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست •
جواب داد ندانم چه بود رویم را • مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست •

لطیفه

یکی را از مستعربان بغداد پرسیدند که ما تقول فی المرد • گفت لا خیر فیهم ما دام امردهم لطیفا تحاشی • فاذا اخشن فلا لطف • یعنی چندانکه خوب اند و لطیف درشتی کنند • و چون درشت شدند تلطف کنند و دوستی نمایند

رباعی

امرد آنگه که خوب روی بود • تلخ گفتار و تند خوی بود •
چون بریش آمد و بلعنت شد • مردم آمیز و مهرجوی شود •

مطایبه

یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت نشسته • و درها بسته • و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب • چنانکه عرب گوید • التمر یانع • والناطور غیر مانع • هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از و بسلامت بماند گفت اگر از مه رویان بسلامت بماند • از زبان بدگویان نماند

شعر

وان سلم الانسان من سوء نفسه • فمن سوء ظن المدعی کیف یسلم •
شاید پس کار خویشتن بنشستن • لیکن نتوان زبان مردم بستن •

لطیفه

طوطی را با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده می برد و میگفت این چه طلعت مکروهست • و هیئت ممقوت • و منظر ملعون • و شمایل ناموزون • یا غراب البین • یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین •

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد • صباح روز سلامت بروی مسا باشد •
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی • ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد •

عجب تر آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود و لاحول کنان

از گردش گیتی می نالید • و دستهای تغابن بر یکدیگر می مالید • و بر بخت نگون و طالع دون و ایام بوقلمون • لایق قدر من آن بودی که با زاغی در دیوار باغی خرامان می رفتمی

فرد

پارسا را بس این قدر زندان • که بود هم طویله رندان •

تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس یافه درای بچنین بند بلا مبتلا کرده است

قطعه

کس نیاید بپای دیواری • که بر آن صورتت نگار کنند •
گر ترا در بهشت باشد جای • دیگران دوزخ اختیار کنند •

این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا صد چندان وحشتست

قطعه

زاهدی در سماع رندان بود • زان میان گفت شاهدی بلخی •
گر ملولی ز ما ترش منشین • که تو هم در میان ما تلخی •

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته • تو هیزم خشک در میان شان رسته •
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش • چون برف نشسته و چو یخ بربسته •

حکایت

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم • و نان و نمک خورده • و بیکران حقوق صحبت ثابت شده • آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری • و با این همه از هر دو طرف دل بستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنهای من در مجلسی می گفتند

شعر

نگار من چو در آید بخنده نمکین		نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی		چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی داده
بودند و هم در آن میان مبالغه کرده بود و قوت محبت قدیم تأسف خورده
و بخطای خویش اعتراف نموده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست
این بیتها فرستادم و صلح کردم

ق

نه ما را در میان عهد و وفا بود		جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم		ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی		کزان محبوبتر باشی که بودی

مطایبه

یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت
بعلت صداق در خانه بماند و مرد از محاورت او بجان رنجیدی
و بحکم کابین از مجاورت او چاره خلاص ندیدی تا گروهی
آشنایان بپرسش آمدند یکی از آن میان گفت چگونه در فراق
یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی‌آید که دیدن
مادر زن

مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند		گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن		خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید		تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر داشتم
با ماهرویی در ایام تموزی که حرورش آب دهان بخوشانیدی
و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب
آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم مترقب
که کسی حر تموز از من ببرد ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنایی
بدیدم جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز بماند
چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی
برفاب در دست و شکر بر آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم
بگلابش مطیب کرده یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده
شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر گذشته از نو
گرفتم

شعر

ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه		رشف الزلال ولو شربت بحورا
خرم آن فرخنده طالع را که چشم		بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب		مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی سلطان محمد خوارزمشاه با ختای برای مصلحتی صلح اختیار
کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم در غایت خوبی
بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گفته‌اند

رباعی

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت		جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش		ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست داشت همی خواند ضرب زید عمرا گفتم

خوارزم و خطای صلح کردند و زید و عمرو را خصومت همچنان باقیست
بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی
چه داری گفتم **عربیه** بلیت بنحوی یصول مغاضبا
علی کزید فی مقابلة العمرو ◦ علی جر ذیل لیس یرفع رأسه
وهل یستقیم الرفع من عامل الجر ◦ لختی باندیشه فرو رفت
و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگویی
بفهم نزدیکتر باشد گفتم **مثنوی** طبع ترا تا هوس نحو کرد
صبر و قرار از دل ما محو کرد ◦ ای دل عشاق بدام تو صید
ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید ◦ بامدادان که عزم سفر مصمم شد
مگر از کاروان گفته بودندش که فلان سعدیست دیدم که
دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین روز
چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان ببستمی
گفتم **ع** با وجودت ز من آواز نیاید که منم ◦ گفت چه بود که در
بقعه چند روزی برآسایی تا از خدمت مستفید شویم گفتم آن
ممکن نیست بحکم این حکایت **مثنوی** بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری ◦ چرا گفتم بشهر اندر نیایی
که باری بند از دل برگشایی ◦ بگفت آنجا پری رویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند ◦ این کلام بگفتم و بوسه بر سر
و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم **مثنوی**

بوسه

بوسه دادن بروی یار چه سود ◦ هم دران لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد ◦ روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد
عربیه ان لم امت یوم الوداع تأسفا ◦ لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود
یکی از امرای عرب او را صد دینار بخشیده تا نفقه عیال کند دزدان
خفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری
کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندن **بیت**
گر تضرع کنی و گر فریاد ◦ دزد زر باز پس نخواهد داد
مگر آن درویش که بر قرار خود مانده بود و تغیری دروی نیامده گفتم مگر
آن معلوم ترا نبردند گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن چنان الفتی
نبود که بوقت مفارقت خسته دل باشم **فرد** نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل ◦ گفتم موافق حال منست آنچه
تو گفتی که مرا در عهد جوانی اتفاق مخالطه افتاد با جوانی و صدق
مودت تا بجایی که قبله چشمم جمال او و سود سرمایه عمرم وصال او **ق**
مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر ◦ بحسن صورت او در زمین نخواهد بود
ناگاه پای وجودش بگل اجل ◦ که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود
ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش
برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله ابیاتی که در
فراق او گفتم این بود **قطعه** کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل

دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان با تو ندیدی چشمم
ای منم بر سر خاک تو خاکم بر سر

قطعه ایضا

انکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم

قطعه

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل
این زمان اندر فراق یار می پیچم چو مار

حکایت

یکی از ملوک عرب را حدیث لیلی و مجنون بگفتند و شورش حال او که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده و با حیوانات انس گرفته بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامتش کردن گرفت که در شرف نفس انسانی چه خلل دیدی که خوی حیوان گرفتی و ترک عیش آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت

عربیه

ورب صدیق لامنی فی ودادها
الم یرها یوما فیوضح لی عذری
کاش کانان که عیب من جستند
رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت
بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا خود که چه صورتست که موجب چندین فتنه است بفرمود طلب کردند در احیای عرب و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک از روزن در هیئات او نظر کرد شخصی دید سیه فام و ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد که کمترین خدام حرم او بجمال ازو بیش و بزینت پیش بودند مجنون بفراست دریافت و گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون بجمال لیلی بایستی نظر کرد تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند

مثنوی

ترا برده دمی رحمت نیاید
رفیقم مایلی همدرد باید
که با او قصه میگویم همه روز
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

عربیه

ما مر من ذکر الحمی بمسمعی
لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعافی
فی لست تدری ما بقلب الموجع

رباعی

تندرستانرا نباشد درد ریش
جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود
با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن
او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند با نعل بندپسری سر خوش بود و نعل دلش بر آتش روزگاری در طلبش متلف و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان

رباعی

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند

بربود دلم ز دست و در پای افکند / وین دیده شوخ میکشد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند / از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچ
سرکوفته مارم نتوانم که بپیچم

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد ظرفی ازین معامله بگوشش رسیده بود و رنجیده دشنام بی‌حاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی‌ادبی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علمای معتبر که همعنان او بود گفت **فرد**

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش / وآن عقده بر ابروی ترش شیرینش

در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب **بیت**

از دست تو مشت بر دهان خوردن / خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا از وقاحت بوی سماحت می‌آید که پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد در نهان صلح جویند **بیت**

انگور نوآورده ترش طعم بود / روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

وین بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که ملازم او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی داریم در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند **بیت**

نه در هر سخن بحث کردن رواست / خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که پیرامن این طمع نگردی و فرش ولع در نوردیدی

که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردانی و حریف اینست که دیدی و حدیث اینست که شنیدی **بیت مثنوی**

یکی کرده بی آبرویی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و بمزید تحسین و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی‌جواب ولیکن **عربیة**

ولو ان حبا بالملام یزول / تشنعت افکا یفتریه عذول
ملامت کن مرا چندانکه خواهی / که نتوان شستن از زنگی سیاهی

این بگفت و کسان را بتفحص و تفتیش حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت که گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست وانکه بر دنیا دست رس ندارد در همه دنیا کس ندارد **بیت**

هر که زر دید سر فرود آرد / ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد که قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی **ق**

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس / عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
رخسار یار در خم ابروی تابدار / چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار / بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح / یا از در سرای اتابک غریو کوس

قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشینی برخیز
تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته
اند تا مگر آتش فتنه هنوز اندکست به آب تدبیر فرو نشانیم
مباد که فردا چو بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی به تبسم فرو نگرید
و گفت **ق**

پنجه در صید برده ضیغم را ・ چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار ・ تا عدو پشت دست می خاید

ملک را هم در آن شب آگاهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث
شده است چه فرمایی گفت من او را از جملهٔ فضلای عصر و یگانهٔ دهر
می دانم باشد که معاندان در حق او بغرض خوض کرده باشند
این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد که حکما گفته اند

فرد
به تندی سبک دست بردن به تیغ ・ به دندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه ملک با تنی چند از خاصان بر بالین قاضی رسید
شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته
و قاضی در خواب مستی بی خبر از ملک هستی ملک بلطفش بیدار کرد و گفت
برخیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چه شد و گفت از کدام
جانب بر آمد گفت از مشرق که معهود است گفت الحمد لله که هنوز
در توبه گشاده است بحکم این حدیث که لا یغلق باب التوبة علی العباد
حتی تطلع الشمس من مغربها و گفت استغفر الله و اتوب الیه **قطعه**

این دو چیزم بر گناه انگیختند ・ بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم ・ ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خود اطلاع یافتی سودی
ندارد فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا **قطعه**

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن ・ که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوته کن دست ・ که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد خلاص صورت نه بندد این بگفت
و موکلان عقوبت بر وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک
سخن باقیست ملک پرسید آن چیست گفت **قطعه**

به آستین ملالی که بر من افشانی ・ طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست ・ بدان کرم که تو داری امیدوارم هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن
محالست عقل و خلاف نقل که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت
من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بشیب اندازم تا دیگران
عبرت گیرند و نصیحت پذیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت
این خاندانم و نه تنها من این گناه دارم دیگری را بینداز تا من عبرت
گیرم ملک را ازین سخن خنده آمد و بعفو از سر خطای او در گذشت
و متعنتان را که اشارت بکشتن او کرده بودند گفت **بیت**

طعنه بر عیب دیگران مزنید ・ همه حمال عیب خویشتنید

حکایت منظوم

جوانی پاکباز و پاکرو بود • که در پاکیزه رویی در گرو بود •
چنین خواندم که در دریای اعظم • بگردابی در افتادند باهم •
چو ملاح آمدش تا دست گیرد • مبادا کاندران حالت بمیرد •
همی گفت از میان موج و تشویر • مرا بگذار و دست یار من گیر •
درین گفتن جهان بروی برآشفت • شنیدندش که جان میداد و میگفت •
حدیث عشق ازان بطال منیوش • که در سختی کند یارش فراموش •
چنین کردند یاران زندگانی • ز کار افتاده بشنو تا بدانی •
که سعدی راه و رسم عشقبازی • چنان داند که در بغداد تازی •
دلارامی که داری دل درو بند • دگر چشم از همه عالم فرو بند •
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی • حدیث عشق ازین دفتر نوشتی •

باب ششم در ضعف و پیری

عبرت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی می رفت ناگاه جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که فارسی داند اشارت بمن کردند گفتم چه حالتست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان پارسی چیزی می گوید و مفهوم ما نگردد اگر بکرم قدم رنجه فرمایی مزد یابی باشد که وصیتی کند چون ببالینش فرا رسیدم این دو بیت میگفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام • دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر • دمی چند خوردیم و گفتند بس

معنی این بعربی با شامیان میگفتم

تعجب می کردند از عمر دراز او و تاسف بر حیات دنیا گفتمش چگونه‌ای درین حالت گفت چه گویم قطعه

ندیده‌ای که چه سختی همی رسد بکسی • که از دهانش بدر میکنند دندانی •
قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت • که از وجود عزیزش بدر رود جانی •

گفتم تصور مرگ از خاطر بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان گفته‌اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیب را بخوانیم تا معالجت کند گفت هیهات بیت مثنوی

خواجه در بند نقش ایوانست • خانه از پای بست ویرانست •
دست بر دست زند طبیب ظریف • چون خرف بیند اوفتاده حریف •
پیرمردی ز نزع می نالید • پیرزن صندلش همی مالید •
چون مخبط شد اعتدال مزاج • نه عزیمت اثر کند نه علاج •

لطیفه

پیری حکایت می کند که دختری خواسته بود • و خانه بگل آراسته و بخلوت با او نشسته • و دیده و دل درو بسته • و شبهای دراز نخفتی • و بذلها و لطیفها گفتی • تا باشد که وحشت نگیرد • و موانست پذیرد • از جمله شبی می گفتم که بخت بلندت یار بود • و چشم دولت بیدار • که بصحبت پیری افتادی پخته و جهان دیده • و گرم و سرد روزگار چشیده • و نیک و بد آزموده • حق صحبت بداند • و شرط مودت بجای آرد • مشفق و مهربان • خوشطبع و شیرین زبان مثنوی

همه تا توانم دولت بدست آرم
ور بیازاردم نیازارم

ور چو طوطی شکر بود خورشم
جان شیرین فدای پرورشم

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک پای که هر دم هوایی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد

قطعه

جوانان سهی قد و پری رخ اند
ولیکن در وفا با کس نپایند

وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم با گلی دیگر سرایند

اما طایفه پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی

بیت

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندانکه برین نمط بگفتم و گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیده ام از قابله خود که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری

شعر

ما رأت بین یدی بعلها
شیئا کارخی شفة الصائم

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرای برخیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت بر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترش روی تهی دست و بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید

و در شکر نعمت حق همی گفت الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعمت مقیم رسیدم

شعر

با این همه جور و تندخویی
بارت بکشم که خوب رویی

با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوب روی
نغزتر آید که گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری بودم در دیاربکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوب روی شبی حکایت کرد که مرا بعمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت بحق نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت چه بودی که آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی تا پدرم بمردی

شعر

سالها بر تو بگذرد که گذر
نکنی سوی تربت پدرت

تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت

خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه ای سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان می آمد گفت چه نشینی خیز که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیدی که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

قطعه

پندش مده که ره بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب
اشتر آهسته میرود شب و روز

مطایبه

جوانی چست و خندان و لطیف شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم. روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد. بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده. پرسیدمش که این چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم

شعر

ما ذا الصبا والشیب غیر لمتی
وکفی بتغییر الزمان نذیرا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزهٔ نو
دور جوانی بشد از دست من
آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری گذشت
راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شد این پشت کوز

لطیفه

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند زن جوان بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نباشد او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد

بیت

زور باید نه زر که بانو را
گزری دوستر ز ده من گوشت

حکایت منظوم قطعه

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود
ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بخامهٔ پولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنانک
سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شناعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

حکایت

روزی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی‌گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند مصلحت آنست که ختم قرآن کنی یا بذل قربان باشد که خدای تعالی شفا دهد لحظه‌ای باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیتر که گله دور صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار افتاد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

مثنوی

دریغا گردن طاعت نهادن

گرش همراه بودی دست دادی / بدیناری چو خر در گل بماندی
وگر الحمد گویی جامه‌ای خواهد بخواند

باب هفتم
در تاثیر تربیت

یکی از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرین را تربیتی می‌کن مگر که عاقل شود مدتی تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش کسی فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد

قطعه

چون بود اصل جوهری قابل / تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد / آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی / که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی اگر بمکه رود / چون بیاید هنوز خر باشد

وعظ حکیمی پسران را پند می‌داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از در وازه بدر نرود و سیم و زر در سفر محل خطرست و هم دزد بیکبار ببرد و یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست و هر جا که رود قدر و اعزاز بیند و در صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند

شعر

سختست پس از جاه تحکم بردن / خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنهٔ در شام / هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند / بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل / بگدایی بروستا رفتند

میراث پدر خواهی علم پدر آموز / کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکمت یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده کردی و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بی‌قیاس کردی پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت بر پسران آحاد رعیت چندین جفا و توبیخ روا نمی‌داشتی که پسر مرا سبب چیست گفت سخن باندیشه باید گفتن و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق را علی‌الخصوص پادشاهان را که بر دست و زبان ملوک هر چه رفته شود هر آینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد

ق

اگر صد ناپسند آید ز درویش / رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی / از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش باید کرد که در حق عوام

قطعه

هر که در خردیش ادب نکنند / در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ / نشود خشک جز بآتش راست

شعر

ان الغصون اذا قومتها اعتدلت / ولیس ینفعک التقویم بالخشب

ملک را حسن تدبیر ادیب و تقریر جواب او

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب
ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار
که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآن وی دل
مردم را سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه در دست
جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین
یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی
القصه شنیدم که طرفی از خیانت او معلوم کردند بزدند و براندند
و مکتب خانه را بمصلحی دادند پارسای و نیک مردی حلیم که سخن بجز بحکم
ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی و کودکان را هیبت
استاد نخستین از سر بدر رفت و معلم دومین را چون اخلاق ملکی دید
هر یک دیوی بگرد شدند و باعتماد حلم او ترک علم کردند و در اغلب
اوقات ببازیچه و لعب نشستندی و لوح درست ناکرده در سر
یکدیگر شکستندی بیت

استاد معلم چو بود بی آزار
خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد
گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل بر وی خوش کرده بودند و بمقام
خویش آورده انصاف برنجیدم و لاحول کنان گفتم که ابلیس را دگر
باره معلم ملائکه چرا کردند پیر مردی جهاندیده بشنید و بخندید و گفت
نشنیدی که گفته اند مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش در کنار گرفت
بر سر لوح او نبشته بزر
جور استاد به که مهر پدر

حکایت
پادشاه زاده نعمت بی قیاس از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور
آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله چیزی نماند از سایر معاصی و منکر
که نکرده و مسکری نخورده باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل
آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کسی را
مسلم باشد که دخل معین دارد شعر

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو
و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بیری و پشیمانی
خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد
و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش
آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز
غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام
و احسان در افواه عوام افتاده مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نپذیرد
و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند ترک مناصحت کردم

و یکچند ملامت نشنیدم و قول حکما را کار بستم که گفته‌اند بلغ ما علیک
فان لم یقبلوا ما علیک **قطعه** گرچه دانی که نشنوند بگوی
هر چه دانی تو از نصیحت و پند — دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند — پس از مدتی آنچه اندیشه کرده
بودم از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره برهم می‌دوخت
و لقمه لقمه می‌اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم
در چنان حالت ریش درونش بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن
با دل خود گفتم **مثنوی** حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی — درخت اندر بهاران برفشاند
زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت تربیتش چنان کن که یکی
از فرزندان خود سالی بر او سعی کرد و بجایی نرسید و فرزندان ادیب
در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذه و معاتبه کرد و گفت وعده را
خلاف کردی و شرط وفا بجای نیاوردی گفت ای ملک تربیت
یکسانست ولیکن استعداد مختلف **ق** گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
از همه سنگی نیاید سیم و زر — بر همه عالم همی تابد سهیل
جایی انبان میکند جایی ادیم **پند** یکی را شنیدم از پیران
مریدی را گفت چندانکه تعلق خاطر آدمی بروزی است

اگر بروزی ده بودی بمقام از ملایکه برگذشتی **قطعه**
فراموش نکرد ایزد دران حال — که بودی نطفه مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک — جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد بر کف — دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت — که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که با پسری میگفت یا بنی انک
مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی ترا
خواهند پرسید که عملت چیست و نگویند که پدرت کیست **قطعه**
جامه کعبه را که می بوسند — او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچو او گرامی شد

لطیفه در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود
نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشاء مادر را بخورند و راه
صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست باری
این نکته را بخدمت بزرگی می‌گفتم گفت دل من بصدق این حدیث
گواهی می‌دهد و بجز چنین نشاید بود که در حالت خردی با مادر
و پدر چنین معامله کرده‌اند لاجرم در بزرگی چنین مقبل آیند و محبوب
پسری را پدر وصیت کرد — کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اصل خود وفا نکند — نشود دوست روی و دولتمند

لطیفه کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نمی‌آیی گفت بتابستان

حکایت فقیرهٔ درویشی حامله بود مدت حمل بسر آمده
و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل
مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه ملک منست ایثار
درویشان کنم اتفاقا زنش پسری آورد و شادمانی کرد
و سفرهٔ یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال از سفر شام باز
آمدم بمحلهٔ آن درویش برگذشتم و از کیفیت حالش پرسیدم گفتند
بزندان درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده
و خون یکی ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت آن گرفته اند و سلسله
در گردن و بند گران بر پای نهاده اند گفتم این بلا را او بحاجت
خواسته است از خدای تعالی

قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند

حکمت طفل بودم که بزرگی را
پرسیدم از بلوغ گفت مسطور کتب آمده است که سه نشان دارد
یکی پانزده سالگی دوم احتلام سوم برآمدن موی زهار را اما
در حقیقت یک نشان دارد آنکه در بند رضای حق عز و جل بیش
از آن باشد که در بند حظ نفس هر که درو این صفت موجود نیست
محققان بالغ نشمارندش

قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

جوانمردی و لطفست آدمیت
همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان ساخت
بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر

مطایبه سالی نزاع در میان پیادگان حجاز افتاد و داعی
در آن سفر هم پیاده بود انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد
فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خود می گفت یا للعجب
پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر برد فرزین میشود یعنی به از آن
میشود که بود و پیادگان حاج عرصهٔ بادیه بسر بردند و بتر شدند

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنک
بیچاره خار میخورد و بار میکشد

مطایبه هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت
ترا که خانه نئین است بازی نه اینست

بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

مطایبه مردکی را درد چشم خاست پیش بیطار رفت تا دوا
کند بیطار از آنچه در چشم چهارپایان کردی در دیدهٔ او کشید کور
شد حکومت پیش داور بردند حاکم گفت برو هیچ تاوان نیست
اگر تو خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که
بدانی هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد نزدیک
خردمندان بخفت رای منسوب گردد

ق چه کند هوشمند روشن رای / بفرومایه کار های خطیر
بوریا باف اگرچه بافنده است / نبرندش بکارگاه حریر

ادب یکی از بزرگان پسری شایسته داشت وفات یافت پرسیدندش بر صندوق تربتش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزتی و شرفی بیش از آنست که روا باشد بر چنین جاها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق بر و گذرند و سگان بر و شاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسید این دو بیت کفایت میکند قطعه

وه که هرگاه سبزه در بستان / بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار / سبزه بینی دمیده از گل من

ادب پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پا استوار بسته عقوبت میکرد گفت ای پسر همچون تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت نهاده شکر نعمت حق بجای آر و چندین جفا بر وی روا مدار نباید که فردای قیامت این بنده از تو به باشد از جهت آنکه مظلومست و از تو حقش طلب کند و تو در آن وقت مغلوب شوی و شرمسار بری مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار / جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی / آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند / هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش / فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است از پیغمبر علیه السلام که بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن باشد که بنده صالح را بهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ ق

بر غلامی که طوع خدمت تست / خشم بی حد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار / بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی بدرقه همراه من شد سپرباز و چرخ انداز سلحشور و بیش زور که ده مرد توانا کمان او زه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و نه سفر کرده رعد دهل دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر / بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر آن درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی شعر

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند / شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما در این حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند و بدست یکی چوبی و در بغل آن دگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور / که دشمن بپای خود آمد بگور

دیدم که کمان از دست جوان بیفتاد

ولیکن بر استخوانش افتاد بیت
نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای
بزور حملهٔ جنگ آوران بدارد پای
چاره بجز آن ندیدیم که رخت
وسلاح و جامه کردیم رها و جان بسلامت بدر بردیم قطعه
بکارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیل تن باشد
بجنگ دشمنش از جنگ بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست
چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

مطایبه
توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش‌زاده‌ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابت رنگین بر سنگ مزارش نوشته و فرش رخام افراخته و خشت پیروزه در ساخته بگور پدرت چه ماند که خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک برو کرده درویش پسر این سخن را بشنید و گفت خاموش که تا پدرت زیر آن سنگ گران برخود بجنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده باشد که در خبر است موت الفقیر راحة مثنوی
خر که کمتر نهند بروی بار
بره آسوده تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و راحت و آسانی زیست

وز دشمن این همه محنت که گر شود آید
بتر ز حال اسیری که ز بندی برسد
بهترش دان ز اسیری که گرفتار آید

حکمت
بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمن که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه
فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که گردنکشد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده و سخن بدینجا رسانیده که درویشانرا دست قدرت بسته است و توانگرانرا پای ارادت شکسته بیت
کریمانرا بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست
مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده رباعی
توانگرانرا وقفست و نذر و قربانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

توکی بدولت ایشان رسی که نتوانی • جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی •
اگر قدرت جودست • وگر قوت سجود • توانگرانرا به میسر شود
که مال مزکّی دارند و جامهٔ پاک • و عرض مصون و دل فارغ • و قوت
طاعت در لقمهٔ لطیف است • و صحت عبادت در کسوت نظیف •
پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید • و از دست تهی چه مروت •
واز پای بسته چه سیر آید • واز دست گرسنه چه خیر • قطعه
شب پراکنده خسبد آنکه پدید • نبود وجه بامدادانش •
مور گرد آورد بتابستان • تا فراغت بود زمستانش •
فراغت با فاقه نپیوندد • جمعیت در تنگدستی صورت نبندد •
یکی تحریمهٔ عشا بسته • و دیگری منتظر عشا نشسته • هرگز این بدان
کی ماند بیت
خداوند نعمت بحق مشتغل • پراکنده روزی پراکنده دل •
عبادت اینان بمحل قبول
نزدیکترست • که جمعند و حاضر • نه پریشان خاطر • که اسباب معیشت
ساخته • و باوراد عبادت پرداخته • عرب گوید • اعوذ بالله من الفقر
المکب • و جاورة من لا احب • و در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین
گفتا نشنیدی که پیغمبر گفت الفقر فخری • گفتم خاموش که اشارت
خواجه علیه السلام بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضایند و تسلیم
تیر قضا بند • نه فقرایان که رقعهٔ ابرار پوشند • و لقمهٔ ادرار
فروشند مثنوی
ای طبل بلند بانگ و باطن هیچ • بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ •
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی • تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ •
درویش بی معرفت نیارامد • تا
فقرش بکفر انجامد • که کاد الفقر ان یکون کفرا • و نشاید بجز بوجود نعمت
برهنه پوشیدن • یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن • ابنای جنس
ما را بپایهٔ ایشان کی رسانند • و ید علیا بید سفلی چه ماند •
نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعمت اهل بهشت خبر میدهد
که اولئک لهم رزق معلوم • تا بدانی که مشغول کفاف از دولت
عفاف محروم است • و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم بیت
تشنگانرا نماید اندر خواب • همه عالم بچشم چشمهٔ آب •
هرجا که سختی کشیده • و تلخی چشیده را بینی • خود را بشره
در کارهای مخوف اندازد • و از توابع آن نپرهیزد • و از عقوبت
ایزد نهراسد • و حلال از حرام باز نشناسد قطعه
سگی را گر کلوخی بر سر آید • ز شادی بر جهد کین استخوانیست •
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند • لئیم الطبع پندارد که خوانیست •
اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست • و بحلال از حرام محفوظ •
من همانا که تقریر این سخن نکردم • و برهان و بیان نیاوردم • انصاف
از تو توقع دارم هرگز دیدی که دست دغایی بر کتف بسته •
در زندان نشسته • یا پردهٔ معصومی دریده • یا کفی از معصم بریده •
الا بعلت درویشی • شیر مردانرا بحکم ضرورت قلت و احتیاج در

وگفتها سفته و مقالات که درویشی را نفس اماره مطالبت کند چون قوت
احصانش نباشد لاجرم بعصیان مبتلا گردد بطن و فرج توامانند
یعنی که بطن و فرج دو فرزند یک شکم اند مادام که این یکی برجاست
آن دگر برپاست شنیدم که درویشی را با حدثی بگرفتند
با آنکه شرمساری برد سزای سنگساری شد گفت ای مسلمانان
زر ندارم که زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم چه کنم
لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت
درون که خداوندان نعمت راست یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند
و هر روز جوانی از سر گیرند انچنان صنمی که صبح تابان دست از
صباحت او بر دل است و سرو خرامان پای خجالت از او در گل

شعر
بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با وجود حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی
کند

شعر
دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمایی

عربیه
من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
یغنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب تهی دستان دامن عصمت
بمعصیت آلایند و اغلب گرسنگان نان ربایند

شعر
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالحست یا خر دجال

بسا مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده
و عرض گرامی بباد زشت نامی داده

شعر

با گرسنگی

با گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت
تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر
من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای
پریشان گفتی که وهم تصور کند که این طایفه زهر فاقه را تریاقند
و یا کلید خزاین ارزاق مشتی متکبر و مغرورند و معجب و نفور
مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت
و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به
بی سر و پایی معیوب گردانند بغرور مالی که دارند و عزت
جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را از همه بهتر بینند و نه
آن در سر دارند که سر بکسی بردارند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت
از دیگران کمترست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

بیت
گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرمند گفت خطا گفتی که
بنده درمند چه فایده که اگر ابر آذرند بر کس نمی بارند و چشمه
آفتابند بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند
قدمی بهر خدای ننهند و درمی بی من و اذی ندهند و مالی بمشقت
فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته اند

بیت
سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود

برنج وسعی کسی نعمتی بچنگ آرد • دگر کسی آید و بی رنج و سعی بر دارد •
گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی
ورنه هر که طمع بیکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید • محک داند
که زر چیست • و گدا شناسد که ممسک کیست • گفتا بتجربت آن می
گویم که متعلقان بر در بدارند • و غلیظان را به کار زنند تا بار عزیزان
ندهند • و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند • و بگویند که کسی اینجا نیست
و راست گفته باشند **بیت** آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست • گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان
بجان آمده اند • و از رقعهٔ گدایان بفغان • و محال عقلست که اگر ریگ
بیابان دُر شود • چشم گدایان پر شود • **بیت**
دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا • پر نشود همچنانکه چاه بشبنم •
حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی • از دست گدایان
بیچاره گشتی • و جامه از تن او پاره کردندی • گفتا که بر حال ایشان رحمت
می برم • گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری • ما درین گفتار
و هر دو بهم گرفتار • هر بیدقی که براندی • بدفع آن بکوشیدمی
و هر شاهی که بخواندی • بفرزین بپوشیدمی • تا نقد کیسهٔ همت
در باخت • و تیر جعبهٔ حجت همه را بینداخت • **شعر**
هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح • کورا بجز این مبالغهٔ مستعار نیست •
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی • بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبة الامر دلیلش نماند • ذلیلش کردم • دست تعدی دراز کرد و بیهوده
گفتن آغاز • و سنت جاهلانست که چون بدلیل فرو مانند •
سلسلهٔ خصومت بجنبانند • چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد
بر پا مد بجنگ برخاست • که لئن لم تنته لارجمنک • دشنام داد
سقطش گفتم • گریبانم درید • زنخدانش گرفتم • **قطعه**
او در من و من در و فتاده • خلق از پی ما دوان و خندان •
انگشت تعجب جهانی • از گفت و شنید ما بدندان •
القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم • و بحکومت قاضی
عدل راضی شدیم • تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید • و میان توانگران
و درویشان فرقی بگوید • قاضی چون حیات ما بدید • و منطق
ما بشنید • سر بجیب تفکر فرو برد • و بعد از تامل بسیار سر بر آورد •
و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی • و بر درویشان جفا روا داشتی •
بدانکه هر جا که گلست خارست • و با خمر خمارست • و بر سر گنج مارست •
و آنجا که دُر شاهوارست • نهنگ مردم خوارست • لذت عیش دنیا را
لدغهٔ اجل در پس است • و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش **فرد**
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست • گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک • همچنان در زمرهٔ
توانگران شاکرند و کفور • و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور **فرد**
اگر ژاله هر قطره دُر شدی • چو خرمهره بازار ازو پر شدی •

مقربان حضرت حق عز و جل توانگرانند درویش سیرت • و درویشانند
توانگر همت • و مهین توانگران آنست که غم درویشان بخورد • و بهین
درویشان آنکه کم توانگران نگیرد • و من یتوکل علی الله فهو حسبه
پس روی عتاب از من بدرویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران
مشتغل‌اند و مست ملاهی • نعم طایفه‌ای چنین که گفتی هستند
قاصر همت • و کافر نعمت • که ببرند و بنهند • و نخورند و ندهند
اگر بمثل باران نبارد • و یا طوفان جهان سر برآرد • باعتماد
مکنت خویش • از محنت درویش نپرسند • و از خدای تعالی نترسند
و گویند **بیت**
گر از نیستی دیگری شد هلاک • مرا هست بط را ز طوفان چه باک •
عربیه
و راکبات نیاق فی هوادجها • لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب •
فرد
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند • گویند چه غم گر همه عالم مردند •
قومی برین نمط که بیان کردم • و طایفه‌ای دیگر خوان نعمت نهاده • و صلای کرم در داده • و میان بخدمت
بسته • و ابرو بتواضع گشاده • طالب نامند و مغفرت • و صاحب
دنیا و آخرت • چون بندگان حضرت پادشاه عالم و عادل مؤید و مظفر
مالک ازمه انام • حامی ثغور بلاد الاسلام • وارث ملک سلیمان •
اعدل ملوک الزمان • مظفر الدین ابوبکر سعد • ادام الله تعالی ایامه و نصر اعلامه
ق
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند • که دست جود تو با خاندان آدم کرد •
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید • ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد •

قاضی چون سخن بدین پایه رسانید • و از حد قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید •
بمقتضای حکم قضا رضا دادیم • و از مامضی درگذشتیم • و بعد از ماجری
راه مدارا گرفتیم • و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم • و بوسه بر سر
و روی هم دادیم • و ختم سخن برین دو بیت کردیم • **قطعه**
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش • که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی •
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست • بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی •

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت مال از بهر آسایش عمرست • نه عمر از بهر گرد کردن مال • عاقلی را
پرسیدند که نیکبخت کیست • و بدبخت چیست • گفت نیکبخت آنکه خورد
و کشت • و بدبخت آنکه مرد و هشت • **بیت**
مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد • که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد •
پند موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن
کما احسن الله الیک • نشنید و عاقبتش شنیدی • **قطعه**
آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت • سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد •
خواهی که متمتع شوی از نعمت دنیا • با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد •
عرب گوید • جد و لا تمنن فان الفائدة الیک عائدة • یعنی ببخش و عطا ده
و منت منه که نفع آن بتو باز گردد • **قطعه**
درخت کرم هر کجا بیخ کرد • گذشت از فلک شاخ و بالای او •
گر امیدواری کزو بر خوری • بمنت منه اره بر پای او •
قطعه
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر

ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت / منت منه که خدمت سلطان همی کنی

منت پذیر از انکه بخدمت بداشتت

موعظه دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

مثنوی

علم چندانکه بیشتر دانی / چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند / چارپایی برو کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر / که برو هیزمست یا دفتر

تشبیه عالم ناپرهیزگار کوریست مشعله دار یهدی و لا یهتدی

بیت

بی فایده هر که عمر در باخت / چیزی نخرید و زر بینداخت

عبرت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بصحبت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

قطعه

پندم اگر بشنوی ای پادشاه / در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل / گرچه عمل کار خردمند نیست

پند سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست. رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان

شعر

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی / بدولت تو گنه میکند بانبازی

لطیفه بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید که آن بخیالی متبدل شود و این بخوابی متغیر بود

گردد

گردد **بیت**

معشوق هزار دوست را دل ندهی / ور میدهی آن دل بجدایی بنهی

تحذیر هر آن سری که داری با دوست در میانه منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و رازی که خواهی نهان ماند با کسی در میان منه اگرچه معتمد بود که مجلس بر تر توان تو تحقیق تر نباشد

قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش / با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم آب ز سرچشمه ببند / که چو پر شد نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نباید گفت / که بر انجمن نشاید گفت

لطیفه دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد

تشبیه هر که دشمن کوچک را حقیر می شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد

قطعه

امروز بکش چو می توان کشت / کآتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را / دشمن چو بتیر می توان دوخت

موعظه سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست شوند شرم زده نباشی

مثنوی

میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو تن آتش افروختن / نه عقلست خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش / تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گویی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش
حکمت هر که با دشمنان دوستان خود صلح کند سر آزار دوستان
دارد بیت بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود همنشست نصیحت چو در امضای
کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید بیت
با مردم سهل گوی دشوار مگوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی
حکمت تا کار بزر برمی آید جان در خطر نهادن نشاید
فرد چو دست از همه حیلتی درگسست حلالست بردن بشمشیر دست
پند بر عجز دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
نکند بیت دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوانی مردیست در هر پیرهنی پند
هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای
قطعه پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمست بر فرزند آدم
تحذیر نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست
تا بخلاف آن کار کنی و آن عین صوابست مثنوی
حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر از آن برگرد و راه دست چپ گیر
حکمت خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد
(زیاده)

نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو
دلیر شوند مثنوی درشتی و نرمی بهم در بهست
چو فاصد که جراح و مرهم نهست درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که ناقص کند قدر خویش نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در مذلت دهد شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم ده پیرانه یک پند بگفتا نیکمردی کن نه چندان
که گردد چیره گرگ تیزدندان مطایبه دو کس
دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیت
بر سر ملک مبادا آن ملک فرمانده که خدا را نبود بنده فرمانبردار
حکمت پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان
اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه
بخصم رسد یا نرسد شعر نشاید بنی آدم خاکزاد
که در سر کند کبر و تندی و باد ترا با چنین گرمی و سرکشی
نپندارم از خاکی از آتشی در خاک بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هرچه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن مطایبه بدخوی در
دست دشمنی گرفتارست هر کجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص
نیابد بیت اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد نصح چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد

جمع باش • واگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن **قطعه**

برو با دوستان آسوده بنشین • چو بینی در میان دشمنان جنگ •
وگر بینی که باهم یک زبانند • کمان را زه کن و بر باره بر سنگ •

تنبیه دشمن چو از همه حیلتی در ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارها کند که دشمن نتواند کرد **لطیفه** سر مار را بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی • واگر آن از دشمن رستی **شعر** بروز معرکه ایمن مباش ز خصم ضعیف • که مغز شیر برآرد چو دل زجان برداشت **پند** خبری که دانی که دلی بیازارد • تو خاموش باش تا دیگری بیارد • **بیت**

بلبلا مژدهٔ بهار بیار • خبر بد ببوم باز گذار •

تحذیر پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی • واگرنه در هلاک خود کوشی **بیت**

بسیج سخن گفتن آنگاه کن • که دانی که در کار گیرد سخن •

مطایبه هرکه نصیحت خودرای کند خود بنصیحتگوی محتاج است

ملاطفه فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر • که این دام زرق نهاده است • و آن کام طمع گشاده • احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید **قطعه**

الا تا نشنوی مدح سخنگوی • که اندک مایه نفعی از تو دارد •
اگر روزی مرادش بر نیاری • دو صد چندان عیوبت برشمارد •

تربیت متکلم را تا کسی عیب نگیرد • سخنش صلاح نپذیرد **فرد**

مشو غره بر حسن گفتار خویش • بتحسین نادان و پندار خویش •

ملاطفه همه کس را عقل خود بکمال نماید • و فرزند خویش بجمال **قطعه**

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند • چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم •
بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من • درست نیست خدایا جهود میرانم •
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند • اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم •
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد • بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم •

مطایبه ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر جیفه‌ای بسر نبرند • حریص بجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر **بیت**

رودهٔ تنگ بیک نان تهی پر گردد • نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ •

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت • مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت •
که شهوت آتش است از وی بپرهیز • بخود بر آتش دوزخ مکن تیز •
در آن آتش نداری طاقت سوز • بصبر آبی برین آتش زن امروز •

حکمت هرکه در حال توانایی نکویی نکند • در وقت ناتوانی سختی بیند • **بیت**

بد اخترتر از مردم آزار نیست • که روز مصیبت کسش یار نیست •

حکمت و نصیحت جان در حمایت یکدم است • و دنیا وجودی میان دو عدم • دین بدنیا فروشان خرند • یوسف بفروشند تا چه بخرند • الم اعهد الیکم یا بنی آدم الآیه **فرد** بقول دشمن پیمان دوست بشکستی •
ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نمی‌آید و سلطان با مفلسان **مثنوی**
وامش مده آنکه بی‌نماز است ・ ور خود دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدای نگذارد ・ ور قرض تو نیز غم ندارد

حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید و حکیمان گفته‌اند که دوستی تیز را بقایی نبود **قطعه**
خاک مشرق شنیده‌ام که کنند ・ بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در بغداد ・ لاجرم قیمتش همی‌بینی
ق
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد ・ و آدمی بچه ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید ・ وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست ・ لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

پند کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید **مثنوی**
بچشم خویش دیدم در بیابان ・ که مرد آهسته بگذشت از شتابان
سمند بادپا از تک فرو ماند ・ شتربان همچنان آهسته می‌راند

مطایبه نادان را به از خاموشی نیست ・ اگر این بدانستی خود نادان نبودی **قطعه**
چون نداری کمال و فضل آن به ・ که زبان در سخن نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند ・ جوز بی مغز را سبکساری
ق
خری را ابلهی تعلیم می‌داد ・ برو بر صرف کرده عمر دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی ・ درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار ・ تو خاموشی بیاموز از بهایم

بیت
هر که تأمل نکند در جواب ・ بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش ・ یا بنشین همچو بهایم خموش

مطایبه هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست **بیت**
چون درآید به از تویی بسخن ・ گرچه به دانی اعتراض مکن

لطیفه هر که با بدان نشیند نیکی نبیند **مثنوی**
گر نشیند فرشته‌ای با دیو ・ وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکویی نیاموزی ・ نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی آشکارا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد **تشبیه** هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند **عبرت** از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید **تنبیه** نه هر که در مجادله چست در معامله درست **بیت**
بس قامت خوش که زیر چادر باشد ・ چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست ・ کار اندرون دارد نه پوست **شعر**
توان شناخت بیک لحظه در شمایل مرد ・ که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو ・ که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

تخویف هر که با بزرگان ستیزد عاقبت خون خود ریزد **ق**
خویشتن را بزرگ می‌بینی ・ راست گویند یک دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی · تو که بازی کنی بسر با قوچ

پند پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست · شعر

جنگ و زور آوری مکن با مست · پیش سر پنجه در بغل نه دست

تحذیر ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش · شعر

سایه پرورده را چه طاقت آن · که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می فکند · پنجه با مرد آهنین چنگال

توبیخ هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد · بیت

چون نیاید نصیحتم در گوش · اگرت سرزنش کنم خاموش

لطیفه بی هنران هنرمندان را نتوانند دیدن همچنان که سگان بازاری سگ شکاری را ببینند مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند · تحذیر سفله چو بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد · شعر

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست · که در مقابله گنگش بود زبان مقال

شکایت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی · عبرت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان تا سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس · شعر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب · شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

وعظ مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه · بیت

ترحم بر پلنگ تیز دندان · ستمکاری بود بر گوسفندان

پند هر که دشمن در پیش است · اگر نکشد دشمن خویش است ·

سنگ بر دست و مار بر سر سنگ · خیره رایی بود قیاس و درنگ

گروهی بخلاف آن مصلحت دیده اند و گفته اند در کشتن بندیان تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید اگر بی تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد

مثنوی

نیک سهل است زنده بیجان کرد · کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیر انداز · که چو رفت از کمان نیاید باز

پند حکیمی که با جهال در افتد باید که عزت توقع ندارد و جاهلی که بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست جوهری را می شکند · شعر

نه عجب گر فرو رود نفسش · عندلیبی غراب هم قفسش

ق

که هنرمند با اوباش جفا بیند · تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بد گوهر اگر کوزه زرین شکند · قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

لطیفه خردمندی را که در زمره اجلاف سخن صورت نه بندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبه غوغای دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند · مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت · که دانا را به بی شرمی بینداخت

نمی داند که آهنگ حجازی · فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار

اگر بلبلک بسد مجان خرایست • استعداد بی تربیت دریغ است • و تربیت نامستعد ضایع • خاکستر اگرچه نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست • ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست • قیمت شکر نه از نی است • که خاصیت وی است **مثنوی**

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود • پیمبرزادگی قدرش نیفزود •
هنر بنمای اگر داری نه گوهر • گل از خارست و ابراهیم از آزر •

لطیفه مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید • دانا چو طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای • و نادان طبل غازی است بلندآواز و میان تهی • **نظم**

عالم اندر میان جاهلان را • مثلی گفته اند صدیقان •
شاهدی در میان کورانست • مصحفی در میان زندیقان •

پند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند • نشاید که بیکدم بیازارند • **شعر**

سنگی بچند سال شود لعل پاره • زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ •

تشبیه عقل در دست نفس همچنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز • **بیت**

در خرمی بر سرایی ببند • که بانگ زن از وی برآید بلند •

حکمت رای با قوت مکر و فسونست • و قوت بی رای جهل و جنون • **بیت**

تمیز باید و تدبیر و عقل وآنگه ملک • که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خود •

تربیت جوانمردی که بخورد و بدهد • به از عابدی که روزه

دارد

دارد و بنهد • هر که ترک شهوات از بهر قبول خلق از دست داده از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است • **بیت**

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند • بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند •

لطیفه اندک اندک خیلی شود • قطره قطره سیلی گردد • یعنی آنانکه دست قوت ندارند سنگ خرده نگه دارند • تا بوقت فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند • **شعر**

وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر • ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر •
اندک اندک بهم شود بسیار • دانه دانه است غله در انبار •

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارند • که هر دو طرف را زیان دارد • هیبت این کم • و جهل آن مستحکم **شعر**

چو با سفله گویی بلطف و خوشی • فزون گرددش کبر و گردن کشی •

وعظ معصیت از هر که صادر شود ناپسندست • و از علما ناپسندتر • که علم سلاح جنگ شیطانست • و خداوند سلاح را چون باسیری برند • شرمساری بیشتر بود • **شعر**

عام نادان پریشان روزگار • به ز دانشمند ناپرهیزگار •
کان ز نابینایی از راه اوفتاد • وین دو چشمش بود و در چاه افتاد •

مطایبه هر که در زندگی نانش نخورند • چون بمیرد نامش نبرند • لذت انگور بیوه داند • نه خداوند میوه • **حکمت** یوسف صدیق علیه السلام در خشک سالی مصر سیر نخوردی • تا گرسنگان را فراموش نکند **مثنوی**

آنکه در راحت و تنعم زیست •

حال درماندگان کسی داند • که به احوال خود فرو ماند •
ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار • که خر خارکش مسکین در آب و گل است •
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه • کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست •

موعظه درویش ضعیف حالی را در تنگی خشک سال • مپرس که چونی مگر
بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی در پیشش • قطعه
خری که بینی و بارش بگل در افتاده • بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش •
چو رفتی و بپرسیدیش که چون افتاد • میان ببند چو مردان بگیر دم خرش •

موعظه دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن
پیش از وقت معلوم قطعه قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه •
بکفر یا بشکایت برآید از دهنی • فرشته‌ای که وکیلست بر خزاین باد •
چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی • نصیحت ای طالب روزی
بنشین که بخوری • وای مطلوب اجل مرو که جان نبری • قطعه
جهد رزق ار کنی و گر نکنی • برساند خدای عز و جل •
ور روی در دهان شیر و پلنگ • نخورندت مگر بروز اجل •

حکمت بنانهاده دست نرسد • و نهاده هر کجا هست برسد •
بیت شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات •
بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات • حکمت صیاد بی روزی در دجله
ماهی نگیرد • و ماهی بی اجل در خشک نمیرد • شعر مسکین حریص در همه عالم همی رود •
او در قفای رزق و اجل در قفای او • تشبیه توانگر فاسق کلوخ

زراندود است • و درویش صالح شاهد خاک آلود • این دلق موسی است مرقع
و آن ریش فرعون مرصع • شدت نیکان روی در فرج دارد •
و دولت بدان سر در نشیب • قطعه هر که را جاه و دولتست بدان •
خاطر خسته در نخواهد یافت • لطیفه حسود از نعمت حق بخیل است •
و بنده بیگناه را دشمن • قطعه مردکی خشک مغز را دیدم •
رفته در پوستین صاحب جاه • گفتم ای خواجه گر تو بدبختی •
مردم نیکبخت را چه گناه • ق الا تا نخواهی بلا بر حسود •
که آن بخت برگشته خود در بلاست • چه حاجت که با وی کنی دشمنی •
که او را چنان دشمنی در قفاست • تشبیه تلمیذ بی ارادت
عاشق بی زرست • و رونده بی معرفت مرغ بی پر • و عالم بی عمل
درخت بی بر • و زاهد بی علم خانه بی در • نصیح مراد از نزول قرآن
تحصیل سیرت خوبست • نه ترتیل سورهٔ مکتوب • عامی متعبد پیاده
رفته است • و عالم متهاون سوار خفته • عاصی که دست بر دارد •
به از عابدی که کبر در سر دارد • شعر سرهنگ لطیف خوی دلدار •
بهتر ز فقیه مردم آزار • مطایبه یکی را گفتند عالم
بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل • بیت
زنبور درشت بی مروت را گوی • باری چو عسل نمی دهی نیش مزن •
تشبیه مرد بی مروت زنست •
و زاهد با طمع رهزن • شعر

اکرنه قطاع الطریق

ای ناموس کرده جامه سپید • بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا • آستین خواه دراز و خواه کوتاه
حکایت لطیف دو کس را حسرت از دل نرود • و پای تغابن از گل بر نیاید
تاجر کشتی شکسته • و وارثی با قلندران نشسته • بیت قطعه
پیش درویشان بود خونت حلال • گر نباشد در میان مالت سبیل
یا برو با یار ازرق پیرهن • یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی • یا بنا کن خانه‌ای درخورد پیل
قناعت خلعت سلطان اگرچه عزیز است • جامه خلقان خود
بعزت تر • و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است • خرده انبان خود
بلذت تر • بیت • سرکه از دسترنج خویش و تره
بهتر از نان ده خدا و بره • حکمت خلاف رای صواب است
و نقض عهد اولو الالباب • دارو بگمان خوردن • و راه نادیده بی کاروان
رفتن • امام مرشد محمد غزالی را پرسیدند که بدین منزلت در علوم
چگونه رسیدی گفت بدانکه هرچه ندانستم • از پرسیدن آن ننگ
نداشتم • قطعه • امید عافیت آنگه بود موافق عقل
که نبض را بطبیعت شناس بنمایی • بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانایی • نکته هر آنچه دانی که هر آینه
معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که حکمت را زیان دارد •
ق چو لقمان دید اندر دست داود • همی آهن بمعجز موم گردد •

نپرسیدش چه میسازی که دانست • که بی پرسیدنش معلوم گردد •
ادب از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی • یا با خانه خدای
ق حکایت بمقدار مستمع گوی • اگر دانی که دارد با تو میلی •
هر آن عاقل که با مجنون نشیند • نباید کردنش جز ذکر لیلی •
مطایبه هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان در او اثر نکند بطریق
ایشان متهم گردد • همچنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب
شود بخمر خوردن • مثنوی • رقم بر خود بنادانی کشیدی •
که نادان را بصحبت برگزیدی • طلب کردم ز دانایی یکی پند •
مرا گفتا که با نادان مپیوند • که گر دانای عصری گاو باشی •
وگر نادانی ابله تر بباشی • عبرت حلم شتر چنانکه
معلومست اگر طفلی مهارش گیرد • و صد فرسنگ ببرد • گردن از
متابعت او نپیچد • اما اگر دره هولناک پیش آید • که موجب
هلاک باشد • و طفل بنادانی خواهد که آنجا برد • زمام از
کفش بگسلاند • و دیگر مطاوعت نکند • که هنگام درشتی ملاطفت
مذمومست • و گفته‌اند که دشمن بملاطفت دوست نگردد • بلکه طمع
زیاده کند • قطعه • کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش •
وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک • سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگو •
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک • ادب هر که در میان
سخن دیگران افتد • تا پایه فضلش بدانند • مایه جهلش معلوم کنند

ق نه مرد هوشمند جواب / مگر آنگه کزو سؤال کنند

گرچه بر حق بود فراخ سخن / حمل دعویش بر محال کنند

ادب ریشی اندرون جامه داشتم حضرت شیخ رحمه الله هر روز پرسیدی که ریشت چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم از آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند که هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد

قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست / باید که بگفتن دهن از هم نگشایی

گر راست سخن گویی و در بند بمانی / به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

تنبیه دروغ گفتن بضربت لازب ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام که بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان نیز اعتماد نماند بل سولت لکم انفسکم

قطعه

کسی را که عادت بود راستی / خطا گر کند درگذارند ازو

وگر نامور شد بناراستی / دگر راست باور ندارند ازو

دروغی نگیرند صاحب دلان / بر آنکس که پیوسته گفت راست

وگر مشتهر شد بناراستی / اگر راست گوید بگویند خطاست

مطایبه اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به که آدمی ناسپاس

ق سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش / نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ

وگر عمری نوازی سفله‌ای را

لطیفه از نفس پروری هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

شعر مکن رحم بر گاو بسیار خوار / که بسیار خوابست و بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی / چو خر تن بجور کسان در دهی

ترغیب در انجیل آمده که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و یا بعبادت من کی شتابی

قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل / گه از تنگدستی خسته و ریش

چو در سرا و ضرا حالت اینست / ندانم کی بحق پردازی از خویش

عبرت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد

شعر وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس / ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد ولی و نبی سر درکشند و اگر غمزه لطف بجنباند بدانرا به نیکان دررساند

قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کنند / انبیا را چه جای معذرتست

پرده از روی لطف گو بردار / کاشقیا را امید مغفرتست

موعظه هر که بتادیب دنیی راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید که ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

شعر پندست خطاب مهتران وانگه بند / چون پند دهند نشنوی بند نهند

بندست خطاب مهتران وانگه بند / چون بند دهند نشنوی بند نهند

عبرت نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند پیش از آنکه پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند

قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز • چون دگر مرغ بیند اندر بند •
پند گیر از مصایب دگران • تا نگیرند دیگران ز تو پند •

حکمت آنراکه گوش ارادت گران آفرین است • چون کند که بشنود • و آنراکه بکمند سعادت کشیده اند • چون کند که نرود •

قطعه

شب تاریک دوستان خدای • می بتابد چو روز رخشنده •
وین سعادت بزور بازو نیست • تا نبخشد خدای بخشنده •

از تو بکه نالم که دگر داور نیست • از حکم تو هیچ حکم بالاتر نیست •
آنراکه تو رهبری کنی گم نشود • و آنراکه تو گم کنی کسی رهبر نیست •

عبرت گدای نیک انجام به از پادشای بد فرجام

شعر

غمی کز پیش شادمانی بری • به از شادی کز پیش غم خوری •

لطیفه زمین را از آسمان نثارست • و آسمان را از زمین غبار • کل اناء یترشح بما فیه •

شعر

گرت خوی من آمد ناسزاوار • تو خوی نیک خود از دست مگذار •

ادب حق جل و علا می بیند و می پوشد • و همسایه نمی بیند و میخروشد •

بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی • کسی بحال خود از دست کس نیاسودی •

مطایبه زر از معدن بکان کندن بر آید • و از دست بخیل بجان کندن برنیاید

قطعه

دونان نخورند و گوش دارند • گویند امید به که خورده •
روزی بینی بکام دشمن • زر مانده و خاکسار مرده •

ادب هر که بر زیردستان نبخشاید • بجور زبردستان گرفتار آید

مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست • بمردی عاجزانرا بشکند دست •
ضعیفانرا مکن بر دل گزندی • که در مانی بجور زورمندی •

حکمت عاقل چون خلاف در میان آید بجهد • و چون صلح بیند لنگر بنهد • که آنجا سلامت بر کنارست • و اینجا حلاوت در میان

نکته مقامر را سه شش می باید • و لیکن سه یک می آید

بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان • ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان

تضرع درویشی در مناجات می گفت یارب بر بدان رحمت کن • که بر نیکان خود رحمت کرده • که ایشانرا نیک آفریده •

حکمت اول کسی که علم بر جامه • و انگشتری در دست نهاد • جمشید بود • گفتند چرا همه زینت را بچپ دادی و فضیلت راست راست • گفت راسترا زینت راستی تمامست

قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را • که پیرامون خرگاهش بدوزند •
بدانرا نیک دار ای مرد هشیار • که نیکان خود بزرگ و نیکروزند •

حکمت بزرگی را گفتند با چندین فضیلت که دست راست دارد چرا خاتم در دست چپ می کنند • گفت ندانی که همیشه اهل فضل محروم باشند

شعر اگر حظ آفرید روزی بخت / یا فضیلت همی دهد یا بخت

نصیحت پادشاهان گفتن مسلم

ملاطفه

کسی راست که بیم سر ندارد و امید زر

مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش / چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس / بر اینست بنیاد توحید و بس

لطیفه پادشاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم از بیش قاضی راضی نروند

قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد / بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس / بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

مطایبه همه کس را دندان بترشی کند گردد و قاضی را بشیرینی

بیت

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار / ثابت بکند از بهر تو ده خربزه زار

لطیفه قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری

مثنوی جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست / که پیر خود نتواند زجای خود برخاست

جوان سست می باید که از شهوت بپرهیزد / که پیر سست رغبت را خود آلت برنمی خیزد

حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده است بلند و برومند هیچیکی را آزاده نخوانند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است

گفت هریکی را دخلی معین است و وقتی معلوم گاهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست همه وقت سبز و خرم و از پریشانی غمزان با غم و صفت آزادگان همین است

قطعه

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

موعظه

دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

قطعه

کس نبیند بخیل فاضل را / که نه در عیب گفتنش کوشد

ور کریمی دو صد گنه دارد / کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمهٔ کتاب

تمام شد گلستان بتوفیق الملک المنان و هو المستعان درین جمله چنانکه رسم مولفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

بیت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن / به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت با فصاحت بشهد ظرافت

بر آمیخته، تا طبع فی الطب ملول نشود، و از دولت قبول محروم نماند.

مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم ‌‌ روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کسی ‌‌ بر رسولان پیام باشد و بس

(یعنی آن نصیحت) (خبر)

عربیه

یا ناظراً فیه سل الله مرحمة ‌‌ علی المصنف واستغفر لکاتبه
واطلب لنفسک من خیر تریده ‌‌ من بعد ذلک غفراناً لصاحبه

(از بعد الطلب لنفسک)

تم

بسم الله الرحمن الرحیم

قال امیر المؤمنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب رضی الله عنه و کرم الله وجهه من واظب علی هذه المناجات عظم الله قدره و شرح صدره و قضی حاجته و یسر مرامه و حفظه الله من جملة الآفات والبلیات

(از مناجات علی بن ابی طالب)

لک الحمد یا ذالجود والمجد والعلی
تبارکت تعطی من تشاء و تمنع

تویی سزای ثنا و بزرگی و رفعت ‌‌ که بخشش و کرمت بی نهایت و کران
عطا بهر که تو خواهی دهی و بستانی ‌‌ که پادشاه جهانی و مالک فرمان

الهی و خلاقی و حرزی و موئلی
الیک لدی الاعسار والیسر افزع